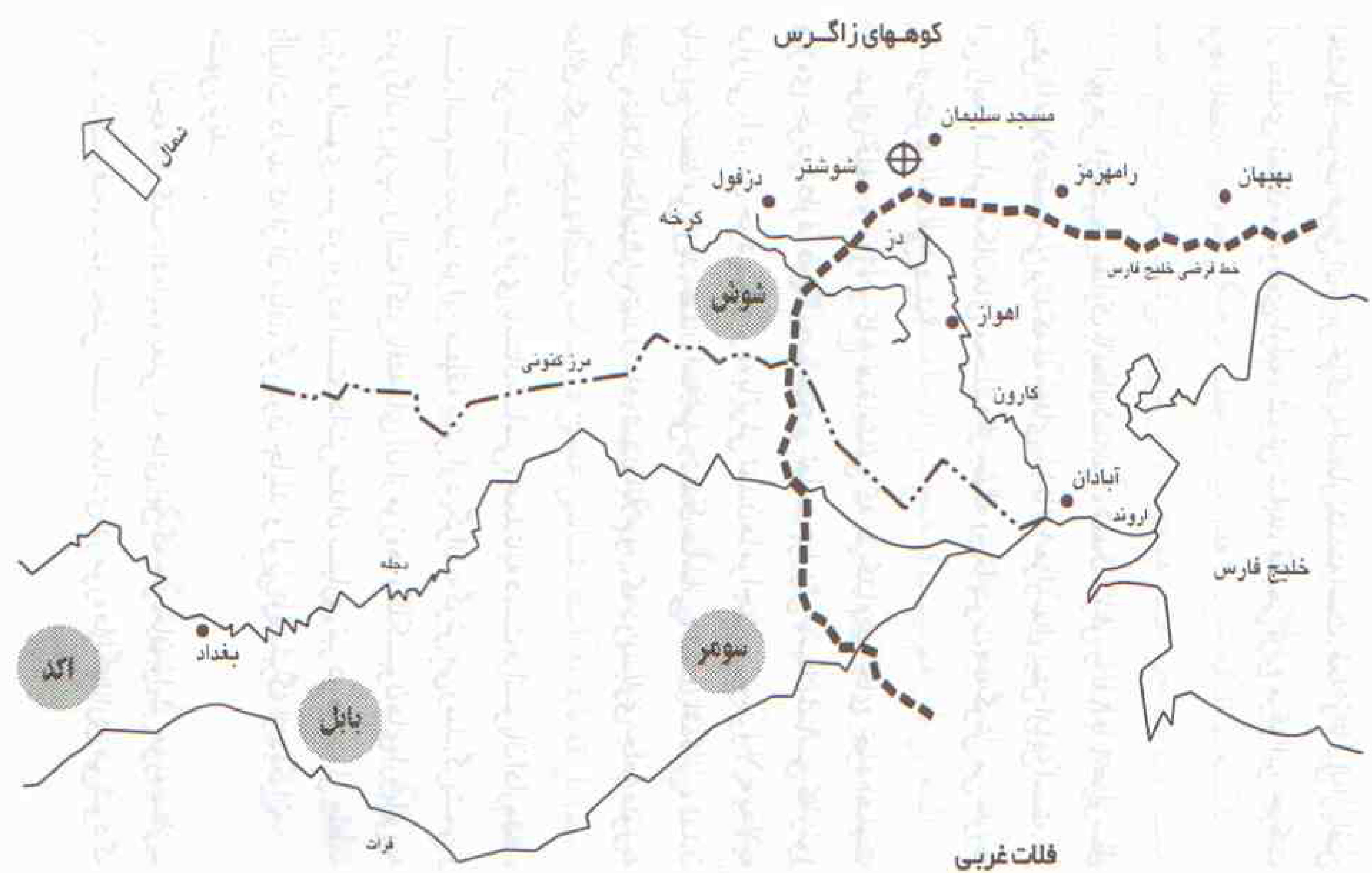
ابتکار نو

کاره سرباز در مونپارناس

مسعود خیام




کوه‌های زاگرس
شمال
مسجد سلیمان
شوشتر
دزفول
رامهرمز
بهبهان
کرخه
دز
خط فرضی خلیج فارس
شوش
اهواز
مرز کنونی
کارون
آبادان
اروند
دجله
خلیج فارس
بغداد
اکد
سومر
بابل
فرات
فلات غربی

کاره سرباز در مونپارناس

مسعود خیام

ابتکار نو
۱۳۸۲

به پاس یاد امیر

طلایه‌ی تمدن

شوش را دیدم
این اَبَر شهر
این فراز فاخر
این گلمیخ
این فسیل فخر فرسوده
این دژ ویرانه‌ی تاریخ

اولین بار که شعر «شوش» جاودان یاد مهدی اخوان ثالث چاپ شد، فکر کردم شاعر بزرگ زیادی تحت تأثیر قرار گرفته یا وارد صیغه‌ی مبالغه شده تا این که روزگار گذشت و گذشت و بخت چنان یار شد که خودم شوش را دیدم. الان هر چه فکر می‌کنم، جز این که احترامم به اخوان که توانست بالاخره حرفش را بزند دو چندان بشود، چیزی به قلمم نمی‌آید. اصلا نمی‌توانم ذره‌ای از آن‌چه در شوش دیده‌ام و حس کرده‌ام بنویسم. سنگ شده‌ام یا به زبان خودمانی لال‌مانی گرفته‌ام.

جریان از چه قرار است؟ گفته‌اند که تقریبا به تعداد باستان شناسان و

محققانی که در مورد منشاء تمدن کار کرده‌اند نظریه ارائه شده است، این‌جا اما، مقصد نظریه‌پردازی نیست، جمع‌بندی دیگران است.

با قید هزار اما و اگر و هزار شاید و باید و هزار احتمال و احتیاطِ ضروری هرگونه ارائه‌ی دیرین‌شناسی و باستان‌شناسی می‌توان گفت چند هزار سال پیش، خلیج فارس بزرگ‌تر از الان بود و گستره‌ی آن احتمالا تا پایین ارتفاعات بهبهان و رامهرمز و مسجدسلیمان و شوشتر می‌رسید و این نقاط کنار آن قرار داشتند.

«بین پژوهش‌گران، توافقی در باره‌ی این که ساحل دریا کجا بوده است وجود ندارد. پیش‌تر، بسیاری از دانش‌مندان بر آن بودند که در زمان سومریان، کناره‌ی خلیج فارس بسیار بالاتر از جایی بود که امروز هست.» حتا «کف یکی از معبدهای قدیمی‌تر پوشیده از لایه‌ی ضخیمی از فلس ماهی است».

کهن‌ترین سندی که در مورد خلیج فارس و جلگه وجود دارد «نقشی است که در زمان یکی از پادشاهان بابل بر لوحه‌ی سفالین ترسیم شده است. این لوح ثابت می‌کند تمامی دنیای شناخته شده‌ی آن ازمنه، از بابل و آشور و اطراف آن تجاوز نمی‌کرد».

اطلاعات و نقشه‌های تاریخی غیردقیق متعددی در مورد خلیج فارس وجود دارد و فقط در حد یک نام می‌توان از کتیبه‌ی ترعه‌ی سوئز، طالس، آناکسیماندر، هکاتئوس، هرودوت، دیسئارکوس، اراتوستن، هیپارکوس، پوزیدونیوس، کراتس، استرابون و پومپونیوس نام برد. دو نقشه‌ی جهان نمای رومی و بطلمیوس تا همین اواخر مورد استناد قرار گرفته است.

بعدها آب پایین رفت. در این جلگه، که حد شمال شرقی‌اش، ارتفاعات زاگرس و حد جنوب غربی‌اش ارتفاعات فرات و فلات عربی

است، رودهای متعدد و پر آبی جریان دارد. کارون و دجله از آن جمله‌اند. هنوز انگلستانی هم به وجود نیامده بود که یک خط بکشد و بگوید اسم آن طرف عراق است.

برخی از مدارک، تمام این جلگه را – و نه فقط فاصله‌ی بین دجله و فرات را – بین‌النهرین خوانده‌اند. ما می‌توانیم این جلگه را به اعتبار فردوسی، خوزیان بنامیم.

بدو شاد شد کشور خوزیان پر از مردم و آب و سود و زیان

این جلگه جایی است که برای اولین بار، انسان در آن سکونت جمعی اختیار کرده و یکی از دلایل اهمیت عظیم آن نیز در همین است. انسان پراکنده‌ی غارنشین یا انسان حاشیه‌ی جنگل‌ها، این‌جا را برای اولین خانه‌ی دستجمعی خود انتخاب می‌کند و روستاهای اولیه و سپس شهرهای اولیه را می‌سازد.

قسمت شمالی این منطقه که از هر نظر جای مناسبی به نظر می‌رسید، مورد سکنای «یکجا نشینان» قرار می‌گیرد. آثار یافت شده در بهبهان، رامهرمز، مسجد سلیمان، شوشتر، دزفول و نواحی مرتفع‌تر بین‌النهرین، گویای این واقعیت است.

دست‌آوردهای انسان این دوره حیرت‌انگیز است. هر گروهی که از جغرافیای ویژه‌ی خود می‌آمدند، وحشت‌ها و دین‌های خود را همراه می‌آوردند. آن که از کنار سیل می‌آمد، بت ویژه‌ی طغیان را می‌پرستید و دیگری بت توفان را و دیگری بت رگبار را و...

نوابغ اولیه‌ی یکجا نشینی، به بزرگ‌ترین کشف آغازین یعنی به «انتزاع» دست پیدا کردند. شاید بتوان این را مهم‌ترین کشف طول تاریخ تمدن خواند.

آنان دریافتند که پشت صحنه‌ی باران و سیل و برف و طغیان و توفان و چشمه و رود و دریا، یکی است و آن «آب» است و می‌توان بت بزرگی ساخت که مسئول امور آب باشد و به جای داشتن بت‌های کوچک جداگانه برای «مصداق»ها، می‌توان بت بزرگی برای خودِ «مُثُل» یا پشت صحنه درست کرد.

این کشف عظیم نوابغ اولیه راه را برای گام‌های بعدی هموار کرد. بت‌های کوچکِ مصداقی در بت‌های بزرگ‌تر مجتمع شدند و این عمل ادامه پیدا کرد تا به اساس هستی یا بت اکبر رسید که گرما و نور و آتش بود و سه جلوه‌ی آن، در آسمان «خورشید» بود و بر زمین «آتش» بود و نزد انسان «عشق» بود و امتداد این حرکت در شاخه‌ی دینی جلو رفت و رفت تا...

جزو اولین خدایان بزرگ قدیمی باید از خدای «آب» و خدای «دانش» نام برد. بعدها خدایان دیگر به این فهرست اضافه شدند: خدای خورشید، آتش، عشق، دریا، ماه، هوا، آسمان و خدای مادر.

پرستش‌گاه‌ها و زیگورات‌های رسیدن به آسمان و جای‌گاه خدایان، مانند زیگورات چغازنبیل و برج بابل، شهرت عالم‌گیر دارند و بعضی از اینان جزو آثار ثبت شده‌ی یونسکو به شمار می‌روند. آثار باقی مانده از این ادیان و بت‌هایی که شاخ ترسناک داشته‌اند یا بال پیدا کرده‌اند و آسمانی شده‌اند، به صورت فرسک یا سر ستون موجود است.

انسانی که تا پیش از یکجا نشینی از ابزارهای سنگی و شکار بهره می‌برد، در این دوره به تولید غذا پرداخت و از ساخت سفال شروع کرد و به مهندسی و نجوم و پزشکی و علم حقوق و سایر علوم انسانی دست یافت. به طوری که از تولید غذا و تولید سفال و ایجاد نظم در معماری به

عنوان سه انقلاب بزرگ صنعتی نام برده‌اند. از روی تاریخ ریاضیات و سایر علوم نیز می‌توان به این سیر تکاملی نگریست.

«برتراند راسل مدعی بود که ریاضیات را یونانیان ابداع کردند و کار بابلیان را در این زمینه چیزی بیش از حساب سر انگشتی نمی‌دانست. این ادعا درست نیست، زیرا ریاضی‌دانان بابلی توانستند فنونی را در شمارش ابداع کنند که قابلیت تحول بی‌نهایت داشت و نیز در جهت درک برخی از اصول عام ریاضی گام زدند. جدول‌های بابلی قدیم شامل جدول‌های ضرب و تقسیم، جدول توان‌های دو و چهار و بالاتر، جدول ریشه‌های اعداد و جدول اعداد قوه‌ای لازم برای محاسبه‌ی ربح مرکب می‌شد. بسیاری از مسأله‌های ثبت شده روی لوحه‌ها به محاسبه‌ی مساحت و حجم مربوط می‌شود. در حقیقت، یونانیان وارث ریاضیات بابلی بودند و بر پایه‌ی این میراث عظیم بود که به موفقیت‌های بس بالاتری دست یافتند. ریاضیات بابلی، به نوبه‌ی خود، بر موفقیت‌های سومریان متکی بود و پیش‌تازان واقعی، ریاضی دانان سومری بودند.»

سوای ریاضیات و سایر علوم، نکته‌ی بی نهایت مهم در مورد «نوشتار» است. پژوهش‌گران بسیاری بر این اعتقادند که «نوشتار چنان بنیادی است و ماهیت ویژه‌ای دارد که به ناچار باید در یک جا پدید آمده، سپس به جاهای دیگر منتشر شده باشد و این جا سومر است، چون می‌دانیم که نوشتار پیش از هر کجا در سومر پیدا شد.»

این جلگه که در مقیاسات امروزی جای کوچکی به حساب می‌آید، در مقیاس آن دوران، همه‌ی جهان متمدن بوده است. آن‌چه به نام توفان نوح، از تورات به سایر ادیان راه یافته، قبل از تورات، بر الواح برجای مانده در این جلگه نگاشته شده است و ترجمه‌ی آن به زبان‌های امروزی

نشان می‌دهد که ماجرا به تغییرات جوی مربوط می‌شود که رودخانه‌های منطقه، مانند فرات و دجله و کارون، همچنین خلیج فارس در آن ذی‌مدخل بوده‌اند. این توفان باعث «زیر آب رفتن تمام دنیا» شده است.

درست است که این جلگه‌ی کوچک، تمام «دنیای متمدن» بوده اما، بدیهی است که تمدن نمی‌توانسته در «تمام دنیا» یکجا و همزمان پدیدار شود و می‌توان به مکان‌هایی اندیشید که زودتر از سایر نقاط مورد سکونت جمعی قرار گرفته. تاکنون دو سناریو بیش‌تر مورد توجه بوده:

الف) تمدن از یک مرکز اولیه به سایر نقاط منتشر شده است

ب) نقاط دیگر جداگانه به یکجا نشینی دست یافته‌اند و تحولات‌شان مجزا و مستقل از یک‌دیگر بوده است.

برای انتخاب صحیح بین یکی از این دو گزینه، باید سیر تحولات بعدی را مورد بررسی قرار دهیم.

امروزه دیگر تردید چندان جدی بر جای نمانده است که نخستین تمدن بین‌النهرین، تمدن سومری است که «نخستین ساکنان آن، در حدود سال ۵۰۰۰ ق.م. یعنی نزدیک به دو هزار سال پیش از شکوفایی تمدن سومری، به آن‌جا پا گذاشتند.»

انبوهی از مدارک باستان‌شناسی مؤید این نظر است که تمدن‌های اکد و بابل و آشور، در حدود ۱۰۰۰ سال بعد و در سرزمین‌های اندکی مرغوب‌تر شمالی پا گرفتند. ریشه‌های سومری یافت شده در این تمدن‌ها، به تفکر مهاجرت بخشی از سومریان به شمال و انتشار تمدن از طریق مهاجرت راه می‌دهد.

در مورد تمدن‌های بعدی مصر و هند (دره‌ی سند) انتشار تمدن به شکل مهاجرت دستجمعی مطرح نیست اما باستان‌شناسان بر این

عقیده‌اند که تماس‌های جدی بین تمدن مادر یعنی سومر و تمدن‌های مصر و هند وجود داشته و انتشار تمدن را تا حد انتشار فکر، منتزع می‌کنند: «فکر پَر دارد و به همه جا اشاعه می‌یابد و در هزاره‌ی سوم ق.م. فکر تمدن در همه جای غرب آسیا تکوین یافته بود. الگویی از تمدن، ولو به صورت انتزاعی، در ذهن بنیان گذاران سند وجود داشت.» بنابراین:«ممکن است که تمدن‌های جوان‌تر مصر و هند، و همچنین تمدن‌های بعدی غرب آسیا، از سومر مشتق شده باشند.» به بیان دیگر، اگر بابل و آشور، فرزندان سومر محسوب می‌شوند، مصر و هند را می‌توان نوادگان سومر خواند.

در مورد زمان این تمدن‌ها، هر چه جلوتر می‌رویم، اطلاعات شفاف‌تر می‌شود. تمدن‌های دره‌ی سند و مصر لااقل ۲۰۰۰ سال جوان‌تر از تمدن‌های نقاط اولیه به نظر می‌رسد.

تاریخ تمدن چین نشان می‌دهد که «چهارمین تمدن عمده‌ی جهان باستان یعنی تمدن شانگ در چین، در هزاره‌ی دوم ق.م. به وجود آمد». تمدن‌های شمالی در چین، بسیاری از ریشه‌های دره‌ی سند را در خود دارد به طوری که چین را فرزند هند خوانده‌اند.

تمدن‌های حاشیه و جزایر مدیترانه، به وضوح دارای چاشنی مصری است و فرزند مصر به شمار می‌روند. تمدن یونانی نیز فرزند جزایر مدیترانه است.

بنابراین به نظر می‌رسد تمدن اولیه‌ی بشر ما قبل تاریخ به این صورت منتشر شده است:

سومر - بابل - اکد - آشور

شاخه‌ی الف - هند - چین

شاخه‌ی ب – مصر – حاشیه‌ی جنوبی مدیترانه – جزایر مدیترانه – یونان

از آن‌جا که در حرکت رو به جلو می‌بینیم که تمدن در حرکتی انبساطی منتشر شده است، پس در حرکت رو به عقب، با انقباض مواجهیم و باید به یک نقطه‌ی اولیه برسیم.

در پرتو این مسیر، انتخاب سناریو اول به مراتب منطقی‌تر به نظر می‌رسد و می‌توان با احتمال بالا فکر کرد که «تمدن از یک مرکز اولیه به سایر نقاط منتشر شده است». خود سومر، نقطه‌ای نیست، پراکنده است و از شهرهای متعدد و بدون پایتخت تشکیل می‌شود. سوآل این‌جاست که اگر تمدن‌های بعدی همگی فرزندان و نوادگان سومر هستند، خود مهاجران اولیه‌ی سومر، ریشه در کجا و رابطه با کجا داشته‌اند؟

«آن‌چه بر اساس کاوش‌های جنوب بین‌النهرین باز سازی شده است، سرگذشت متفاوتی را نشان می‌دهد: در سرتاسر دوره‌ی پیش از تاریخ، مناسبات بین‌النهرین، نه با شمال و شمال غرب، بل‌که با شرق یعنی با خوزستان و با مناطق کوهستانی غرب ایران بوده است.»

یکجا نشینی و تمدن‌های به مراتب قدیمی‌تر غرب زاگرس و حاشیه‌ی شمالی خلیج فارس در جلگه، یک حقیقت پذیرفته شده‌ی باستان‌شناسی است. به نظر می‌رسد که تمدن در شرق جلگه شکل گرفته، سپس به طرف غرب منتشر شده و تمدن سومر را درست کرده است. مادر سومر در خاک‌های جنوب غربی زاگرس مدفون است و همین امر، اهمیت سایت‌های باستان‌شناسی خوزستان را هزار برابر می‌کند.

به این ترتیب به نظر می‌رسد حرکت یکجا نشینی، نقطه‌ی شروع اولیه داشته است، نقطه‌ای که یافتن آن از ارزش بی‌نهایت برخوردار است و با

همان قیدها و احتیاط‌های ضروری، هم‌اکنون جایی در حوالی مسجد سلیمان، احتمالا جنوب غربی آن، زیر خاک به انتظار نشسته است. فعلا و تا قبل از یافتن آن نقطه‌ی تمدن مفقوده‌ی اولیه، شوش شاید، قدیمی‌ترین مرکز این حرکت بوده باشد.

انبوهی از کتب و مدارک باستان‌شناسی، تمدن شوش را تا ۸ یا ۹ هزار سال پیش از میلاد عقب می‌برند که به معنای ۱۰ تا ۱۱ هزار سال پیش از این است. در این رابطه اسامی مکان‌های مختلف از جمله «چغا بنوت» به گوش می‌خورد.

در شوش چه می‌بینید؟

سوای قلعه و موزه و کاخ هخامنشی که هر کدام در جای خود اهمیت ویژه‌ی خود را دارد، در یک «سایت» بی‌نهایت پرارزش باستان‌شناسی که رموز فراوانی را در دل خود پنهان کرده با بُرش تمدن‌ها مواجه می‌شوید و لایه به لایه با تاریخ عقب می‌روید. تمدن اسلامی، تمدن ساسانی، تمدن اشکانی، تمدن هلنی، تمدن هخامنشی، تمدن ماد، تمدن ایلام و... که در بسیاری جاها هنوز به خاک بکر نرسیده است.

این سایت غنی و قوی باستان‌شناسی، عمدتا به دست فرانسویان اداره شده است. اسم سه نفر نیز در این منطقه بیش از دیگران به گوش می‌رسد. گریشمن و دمورگان و پوپ. و البته اکثر یافته‌های آن از موزه‌ها و کلکسیون‌های اروپایی به ویژه فرانسوی سر در آورده است. دانش‌مندان بسیاری نیز در مورد این منطقه تألیفات دارند که از آن میان، گوردون چایلد و لویی واندنبرگ از دیگران
مشهورترند.

آن‌چه ما از کف داده‌ایم، یعنی به جای این که خودمان برایش موزه بسازیم به آن طرف رفته، بر دو بخش است. تعدادی در موزه‌ها نگهداری می‌شود که باید لااقل اطلاعات کاملش به ایران منتقل شود. بخشی هم در کلکسیون‌های خصوصی است و اطلاعاتش قابل حصول نیست، باید کوشید.

ناگفته نماند که خود ما قدر میراث عظیم فرهنگی خود را ندانسته‌ایم و همین الان هم جلو چشم همه‌ی ما، این ثروت بی‌کران ملی، این گنج عظیم معنوی، در حال اضمحلال است. آن‌چه در شوش از بین می‌رود با ارزش‌تر از آن است که به حساب و کتاب بیاید. این فقط گذشته‌ی ما نیست، این طلایه‌ی تمدن بشر است که این جا زیر خاک رفته.

البته این طور هم نیست که هیچ کس آن‌جا مشغول و فعال نباشد. مهربانانی مانند یغمایی و جزایری را غرق در کوشش دیدم و سعادت دیدار کابلی و بقیه را نداشتم. اینان در نهایت محرومیت زحمت می‌کشند تا بخشی از معما را کشف و حل کنند.

از «پازل» هزار تکه‌ی جلگه، فقط چند نقطه، آن هم به طور ناقص در دست است. و ما نه تنها باید با سرمایه‌گذاری درست، آن مقدار را که یافته‌ایم حفظ کنیم، بل که باید به باستان‌شناسی علمی در سراسر جلگه‌ی خوزستان ادامه دهیم.

آه، دیگر بس
شوش را دیدم
دیدنی اما چه دیدن، وای!

بر خراب این اَبَر شهر شگفت‌انگیز
از دل ویرانه‌ی اعصار
می‌وزد هوهو کنان بادی
برگی از سویی برد سویی
شکوه‌ای دارد، حدیثی می‌کند گویی
این منم آهی شنیده، یا کشد دیوانه‌ای هویی؟
تا چه گوید، گوش بسپاریم:

نسل بی‌گُند!
ای ز هیچ انگار
ای تندیس!
ای تهی تصویر

با شمایم با شمایانم
ای شمایان
هرکه در هر جامه
در هر جای
بر هر پای
آی!
نسل بی‌گُند، آی!
من دگر از این تماشاها و دیدن‌ها

شوکت افسانه‌ی پارین نهادن در بر ناچیزیِ امروز
از نگاه دوست یا دشمن شنیدن‌ها
خسته شد روحم
به تنگ آمد دلم
جانم به لب آمد
بس‌که آمد دوست، دشمن رفت
بس‌که آمد روز و شب آمد

یا مرا نابودکن
با خاک یکسان
بِروبَم جای
یا بسازم همچو پارین
نسل بی‌گُند
آی!

سیب اینترنت

● سلام عشق من. لس‌آنجلس

□ سلام به روی ماهت. راحت رسیدی؟ تهران

● آره. باورت نمی‌شود. پرواز آرام و خوب و برخورد مأموران فرودگاه لس‌آنجلس شگفت‌انگیز بود. مأمور اداره‌ی مهاجرت پُرخنده پرسید: «از کجا می‌آیی؟» گفتم: «از تهران» با احترامی که سابقه نداشت پُرخنده‌تر گفت: «مثل این‌که قرار است با هم رفت و آمد کنیم!» گفتم: «بله. ایران آن‌قدر زیباست که حیف است شماها از دیدنش محروم باشید» گفت: «خوش‌حالم که اکنون می‌شود دیدش». مأمور گمرک از آن‌هم جالب‌تر بود. بعد از دیدن پاسپورت ایرانی، حتا نپرسید چی دارم. با احترام گفت: «خوش‌آمدید».

□ من با تو یک کاری دارم. در واقع می‌خواهم مزاحمت بشوم. وقت و حالش را داری؟

● وقت که ندارم اما برای تو هر کاری می‌کنم. چی هست؟

□ باید یک قصه بنویسم. کمک می‌خواهم.

● قصه؟ تو کی می‌خواهی دست از این کار بی‌کاری برداری؟ جریان

چیه؟ من چه کمکی می‌توانم بکنم؟

□ مسئول صفحه‌ی قصه‌ی مجله یک قصه گذاشته توی کاسه‌ام. طرز سفارش دادنش خوش‌مزه بود: «یک قصه‌ی اینترنتی می‌خواهم کوتاهِ کوتاهِ کوتاهِ کوتاه.» در واقع چهار بار تأکید کرد. مسئول صفحه‌ی شعر که لابد دلش سوخته بود با نوعی طنز وارد سیستم شد که: «اگر من شعر سفارش داده بودم این قدر روی کوتاهی‌اش تأکید نمی‌کردم».

● من چه‌کار می‌توانم بکنم؟ من که قصه بلد نیستم.

□ کاری که تو می‌توانی بکنی مشارکت در نوشتن است. می‌خواهم قصه‌اش هم نو باشد هم راست راستکی. برای همین هم واقعا آمدم روی خط اینترنت.

● من چه جوری می‌توانم در این کار شرکت کنم؟

□ فکر کردم از سفر تو به این‌جا برای قصه استفاده کنم.

● سفر من پر از شور و شر بود و یک عالمه نکته‌ی کامل و عالی داشت، اما حرف زدن در موردش طولانی می‌شود.

□ این‌جا را چه‌گونه یافتی؟

● ماه. درست همان‌طور که فکر می‌کردم. هیچ چیز فرق نکرده بود. همه چیز مثل سابق.

□ شوخی می‌کنی. با این همه تغییرات؟

● در و دیوار را نمی‌گویم. مردم را می‌گویم. انسان‌ها و برخوردشان. هیچ چیز فرق نکرده.

□ منظورت را نمی‌فهمم.

● باید زن باشی تا بفهمی.

□ چه چیز فرق نکرده؟

● هنوز مردها حرف اول را می‌زنند.

□ بلا نشو. مهم نیست که کی حرف اول را می‌زند. مهم این است که کی حرف آخر را می‌زند. در ضمن یادت نرود که ما بـرای قـصه و هـنر یک عالمه ضابطه و محدودیت داریم.

● منظور؟

□ مگه توی فیلم‌ها ندیدی که خانمه تـوی خـانه‌ی خـودش حـتا وقـتی تنهاست چه پوشیده؟

● فهمیدم. پس بگذار در یک مورد خیلی عمده بگویم.

□ بگو.

● اوضاع جوانان. آن‌جا جوان‌ها زیر فشارهای جدی هستند.

□ تو فکر می‌کنی علتش چیه؟

● پدر سالاری.

□ باز که رفتی سر خانه‌ی اول.

● نه. جدی میگویم. هنوز پدر سالاری مشکل اصلی آن‌جا است. شما مادران خوب کم نداشته‌اید. پدران بد اما زیـاد داشـته‌ایـد. مشکـل شـما کم‌بود پدر خوب است.

□ گفتی در این سفر یک چیزی خوب و به کمال بود.

● سیب.

□ مگر شما ندارید؟

● سیب آن‌جاست.

تهران

لس‌آنجلس

کاره سرباز در مونپارناس

بلوار مونپارناس از همیشه شلوغ‌تر بود. خورشید تازه پائین رفته خورشیدهای انگوری روی میز کافه‌ها طلوع می‌کرد. پاریس بود و زیبائی‌های آشکار و پنهانش. در رستوران گران قیمت روتوند، چهار مرد میان‌سال دور میز نشسته اختلاط می‌کردند. کله‌ها گرم، چانه‌ها نرم، می‌گفتند و می‌خندیدند.

تیمسار اول: من خودم چند دفعه این آخر سری‌ها به‌اش گفتم باید چه کار کنه. به قرآن والله. تازه فخری هم بود. اما هیچ فایده‌ای نداشت. طرف پاک خل شده بود و حرف حساب حالیش نمی‌شد. هر چی بهش می‌گفتم، گوش نمی‌کرد.

تیمسار دوم: برو آقا. وقتی اعلی‌حضرت می‌آمد، ملتزمان رکاب تا کمر خم می‌شدند و دستش را می‌بوسیدند. بعدش هم سلام نظامی می‌دادند و تا هلیکوپترش از نظرها دور نمی‌شد دست‌ها به لبه‌ی کلاه می‌ماند. حالا جناب‌عالی به ایشان، در حضور خانم‌تان، ارائه‌ی طریق کردید؟

تیمسار سوم: والله دروغ چرا؟ من که شماها را توی دربار ندیده بودم اما

خودم تجربیات دست اول دارم. کی قدرت داشت تا ازش سوآل نشده جلوی اعلی‌حضرت حرف بزنه؟

اولی : قبول دارم که بعضی از هم‌قطارها اهمال می‌کردند.

سومی : اهمال؟ اهمال کدومه تیمسار؟

اولی : تو چی می‌گی که خودت متخصص جیم فنگ شدن با چادر نماز بودی؟ مگه تو نبودی که برات می‌خوندند:

سپهبد / دیدی زدند درت رفتی پتل پورت / امیر
لشگر غرب / امیر لشگر شرق / همه‌ش زرق /
همه‌ش برق / همه‌ش چکمه‌ی برقی / چرا نرفتی تو
ابرها؟ / چرا نرفتی تو دریا؟ / چرا نکردی دوساعت
جنگ؟

دومی : ای بابا. ول کنین. اگه قرار به این حرفا باشه، من خودم یک عالمه ابزرواسیون شخصی دارم.

سومی : لطفا جناب‌عالی با اون دسته گلی که در تهرون به آب دادی دیگه حرف نزن.

دومی : بفرمائید خودمون هم بدونیم.

سومی : پاس‌دارها ریخته بودند بیمارستانی که خود جناب‌عالی مدیرش بودید تا بهترین دکترش را که در ضمن برادرزاده‌ی خودتون هم هست دست‌گیر کنند. من درست ده دقیقه بعد از دست‌گیری به بیمارستان رسیدم و با شما که مثل شاخ شمشاد، در هیبت فاتح قسطنطنیه وسط سالن ورودی ایستاده بودید، جلسه‌ی اضطراری گذاشتم و پرسیدم چه کسانی و مال کدام ارگان بودند؟

گوینده در این‌جا سکوت معنا داری کرد، لیوانش را برداشت، لبی‌تر کرد و بعد رو به همه ادامه داد.

سومی : همین عالی‌جناب مدیر بیمارستان گفت «چهار نفر ریشو بودند اما نمی‌دانم از کجا آمده بودند». پرسیدم کارت یا برگ مأموریت نداشتند؟ تیمسار گفت «نپرسیدم». ازش پرسیدم با چه ماشینی رفتند و شماره‌ی ماشین چی بود؟ گفت «پیکان سفید بود اما شماره را یادداشت نکردم». عصبانی شدم و فریاد زدم خب معلومه که اون مردک که شماها را این جوری تربیت کرد به همین سرنوشت دچار می‌شد دیگه.

در همین موقع هر سه نفر با هم متوجه سکوت نفر چهارم شدند و به سوی او برگشتند. او که تا آن لحظه ساکت مانده بود جوان‌تر از بقیه به نظر می‌رسید و آنان از او، جز این که وابسته‌ی عالی رتبه‌ی نظامی در اروپا و واسطه‌ی اصلی خرید اسلحه بوده است، چیز زیادی نمی‌دانستند. در موردش می‌گفتند دانش‌مند تمام‌عیار علوم و فنون نظامی است.

سومی : خب تو هم یک چیزی بگو.
چهارمی : من حرف‌های زیاد شیرین و با مزه مثل شماها ندارم. البته قصه‌ای دارم که احتمالا کمی مفصله و همه‌ی شب را می‌گیره.
دومی : چه خوب.
سومی : آره بگو. قصه خوبه.
اولی : حالا چرا هیچی نمی‌نوشی؟
چهارمی : من برخلاف شما به شدت گرسنه‌ام و فکر کردم زودتر برای

شام به منزل بروم.
دومی : به، اختیار دارید. مگر ما می‌گذاریم؟
سومی : شام را میهمان ما هستید.
اولی : و اگر قصه‌تان خوب باشد، آب انگور را نیز. هر قدر و از هر مارک که بنوشید.

چهارمی : اکنون که اصرار می‌کنید، چاره‌ای جز اطاعت ندارم.

هر سه نفر کنجکاو شده بودند اما او در تمام مدت آمدن غذا و نوشیدنی، با آرامش نشست و سیگارش را دود کرد و سخن نگفت.

چهارمی: بسیار خوب. حالا که این‌قدر جنتلمن هستید، برای شما می‌گویم. این داستانِ عجیب به خود من مربوط می‌شود و من مدت‌ها روی آن غور و تعمق کرده‌ام، در اطراف آن از این و آن پرسیده‌ام و همه‌ی جوانبش را در آورده‌ام، بنابراین اگر لحنم تغییر کند یا یک مرتبه به نظر برسد که راوی عوض شده یا هر اتفاقی از این دست بیفتد توجه نکنید.
دومی : قصه را بگو لامصب.
سومی : تو که ما را جان به سر کردی.
اولی : شاش بند آقا. شاش بند.
چهارمی : خدمت زیر پرچم از کلاس‌های آموزش نظامی حین تحصیل شروع می‌شد. در دنباله‌ی انواع خدمات سپاه دانش و سپاه بهداشت و سپاه ترویج و آبادانی، طرح آموزش نظامی حین تحصیل برقرار شده بود. دانش‌جوی سال اول دانش‌گاه آریامهر بودم که قرار شد استادان دانش‌کده‌ی افسری هفته‌ای یک‌بار پنج‌شنبه‌ها عصر، به مدت دو ساعت

به دانش‌جویان آموزش فنون و تئوری‌های نظامی بدهند. شایع بـود کـه دانش‌گاه آریامهر بهترین مهندس‌ها را تربیت می‌کرد و بچه‌ها از این نظر خیلی مغرور بودند.

برنامه شامل درس‌های مختلف نظریه‌ی حکومت نیز بود. در اولیـن جلسه، نظام شاهنشاهی را درس می‌دادند. من فقط کـاندوم بـاد شـده‌ی صورتی رنگ را می‌دیدم که دانش‌جویان، وسط شلوغی و هیاهو، بادکرده به هوا فرستاده‌اند. در یک پرواز پـرنخوت، پـرنده‌ی صـورتی بـه چـراغ سقف خورد و با صدای مفتضحی ترکید و سقوط کرد. با انفجار پرنده‌ی پلاستیکی، برق هم رفت و جلسه به هم ریخت.

سایر جلسات بهتر بود. به جای فلسفه، تکنیک‌های مختلف آموزش داده می‌شد. گستره‌ی فنون نظامی، بـرای نـا آشـنایان، حـیرت آور بـود: تئوری اسلحه، دفاع، جنگ، اطلاعات، حفاظت اطلاعات، مخابرات و...

من با حیرت عمیق از این همه یادگرفتنی، شروع به مطالعه کردم و هر چـه بـیش‌تر مـی‌خوانـدم، بـیش‌تر بـه نـفرت خـودم از «آمـوزش کشـتار سیستماتیک» پی می‌بردم.

اردوی آموزشی، تابستان‌ها به مدت سه هفته کنار رودخانه‌ی زیبای لشگرک تشکیل می‌شد. همه علاقه داشتند خاطرات مضحک و فـراوان خود را از این اردوها در محفل‌های خصوصی بازگو کنند. در هر ثانیه‌ی این اردوها ماجراهای جالبی می‌گذشت که عصاره‌ی آن را می‌توان در طنزِ تضاد نظامِ پفکیِ شاه از یک‌سو و روحیه‌ی جوان، ناآرام و ناباور عـلمی دانش‌جویان از سوی دیگر خلاصه کرد. ارتش شاه مـی‌خواست وجـود خود را اثبات کند و بچه‌ها با زیرکی و ظرافت از تحویل گرفتن این ارتش خودداری می‌کردند. همه چیز ارتش پا در هوا بود و بچه‌ها به خوبی مسأله

را دریافته بودند.

بارها بچه‌ها به افسران فرمانده که افتخار گرداندن اردوی دانش‌جویان نصیب‌شان شده بود، در غروب‌های آب انگور و شادی، مخلوطی از آمونیاک و اتیلیک به جای آب انگور خارجی می‌نوشانیدند و افسران والامقام، در حالی که از مرغوبیت آب انگور حیرت می‌کردند اطلاعات بیش‌تری می‌خواستند. آنان در تقاضای دانش راجع به نوع آب انگور مربوطه و تمجید از آن، گوی سبقت از یک‌دیگر می‌ربودند.

من در این اردوها، علاوه بر آموزش انواع سلاح متداول، از انواع کلت و اسلحه‌ی کمری گرفته تا تفنگ ام یک و مسلسل سبک و مسلسل نیمه سنگین آب‌انباری، که جزو آموزش‌های اجباری به شمار می‌رفت، توانستم به رموز دیگر ارتش دست یابم. در تیراندازی به مهارت خارق‌العاده دست یافتم. در یک نوشیدن و نوشاندن جانانه، با نگه‌بان اسلحه‌خانه دوست شدم و از انبار به‌کلی سری اسلحه بازدید کردم. با سرپرست موتوری دوست و داخل تانک شدم. راندن تانک برایم کیف تخدیری داشت. با آن‌که زره پوش سریع‌تر بود اما قدرتی که پشت تانک به دست می‌آوردم مرا مانند ابوالهول قوی می‌کرد و این با هیچ لذت دیگری قابل قیاس نبود.

بچه‌ها مرتب از اردو فرار می‌کردند و اکثرا در رودخانه‌ی آب انگور غرق می‌شدند. نوشیدن بی‌حد آن‌ها را مسموم می‌کرد. من زیاد می‌نوشیدم اما مسموم نمی‌شدم.

شاه به همه پوزه‌بند زده بود و نمی‌گذاشت کسی حرف بزند. بچه‌ها که

به خاطر وجود دهان‌بند آهنی نمی‌توانستند حرف بزنند، بـه نـاگـزیر در غروب‌های استیصال، با آب انگور راه نفس را بند می‌آوردند.

یک بار، دو افسر فرمانده‌ی عالی‌رتبه را دیدم که بر سـر تـقسیم نـان جیره‌ی سربازی که معمولا بسیار زیاد هم بود به کتک‌کاری پرداخته‌اند. آن‌چه را به چشمم می‌دیدم باور نمی‌کردم. دلم گرفت. چنین کاری را در شأن ارتش و ارتشی نمی‌دانستم.

تقریبا همگی افسران از اقشار بسیار محروم جامعه و عملا هـمه‌شان بی‌مطالعه بـودند. تـفریح بـچه‌ها یکـی هـم ایـن بـود کـه آن‌هـا را دست می‌انداختند.

یک‌بار دوستان که از ورزیدگی مـن در مـنطق نـوین اطـلاع داشـتند، افسری ظالم و سرحال را برای «مشت و مال» به دست من سپردند. من به آرامی و با محبت او را «نفی وجود» کردم. بـچه‌ها جـناب سـروانِ زمـین خورده و خاک آلوده را، غرق در لای و لجن کرده، سپس در حـالی کـه جناب سروان به جای همه‌ی استخوان‌هـای خـرد شـده‌اش فـقط گـردن شکسته‌اش را با دست می‌مالید، به او آب انگور شیواس رگال از نوع نیمه اتیلیک نیمه‌آمونیاکی نوشاندند و به گریه‌اش انداختند.

جناب سروان در حالی که دست در گردن من انداخته بود و دست و پایم را می‌بوسید به بچه‌ها می‌گفت «این خدای من است». رفقا که تحقیر و ذلت این موجود پر سر و صدای صبح‌گاهی را، بعد از شام‌گاه دیـدند، یک بــه یک چـادر را تـرک گـفتند و فـرمانده‌ی در هـم شکسـته را تـنها گذاشتند. من نیز آن شب نتوانستم در چادر بمانم و از اردو فرار کردم. شاه با این عناصر حکومت می‌کرد.

در پایان تحصیل دانش‌گاه تقلای کوچکی کردم تا از خدمت سربازی معاف شوم. به دنبال تلفن مادرم، به دفتر «دائی‌جان تیمسار» که آن موقع معاون وزارت جنگ بود رفتم. مرا حسابی تحویل گرفتند.

تیمسار با خوش‌روئی بسیار از من استقبال کرد. پس از شنیدن درخواستم و دلایلی که عنوان کردم، قلم را برداشت، روی کارت ویزیتش مطالبی نوشت، کارت را در پاکتی گذاشت، درِ پاکت را بست و ممهور کرد، آن را به دستم داد تا به رئیس اداره نظام وظیفه مراجعه کنم و گفت: «از قول من به تیمسار ریاست اداره‌ی نظام وظیفه سلام برسان و این پاکت را به او بده».

رئیس اداره‌ی نظام وظیفه، از حامل کارت «تیمسار معاونت» چنان استقبال محترمانه و پذیرائی گرمی به عمل آورد که مطمئن شدم از خدمت زیر پرچم معاف هستم. تیمسار ریاست، کارت را زیر لب خواند و در حالی که سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد دوبار با لب‌خند زیرچشمی به من نگاه کرد. پس از اتمام خواندن گفت: «چَشم، چَشم، حتما، حتما، شما فقط خودتان را معرفی کنید و روز اعزام، کمی زودتر تشریف بیاورید، از قول من هم به تیمسار دائی جان سلام برسانید».

من خودم را معرفی کردم و در روز موعود دریافتم که معاف نیستم. در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم. مرا به سربازی بردند.

بعدها دست‌خط «دائی جان» را در پرونده‌ی پرسنلی خودم خواندم. او به رئیس اداره‌ی نظام وظیفه دستور داده بود «حامل ورقه از اقوام نزدیک است و برای معافیت از خدمت سربازی کوشش می‌کند. پدرش دارای آشنایان متعدد است اما او باید به فیض خدمت زیر پرچم برسد». در پایان دستور مؤکد داده بود که حامل ورقه از قضیه مطلع نشود. بعدا

خودم را با فرزندان امرای ارشد ارتش که همگی پارتی‌دار بودند در یک اردو یافتم.

با وجود علاقه به نیرو هوائی و آشنائی با رموز نیرو زمینی، در تقسیم‌بندی بدون دخالت دست به نیروی دریائی افتادم. از همان لحظه‌ی اول نیروی دریائی را یک ژیگول خانه‌ی کامل یافتم. چهار رنگ یونیفورم بسیار شیک از سفیدِ سفید تا سیاهِ سیاه شامل کرم و آبی در هشت طرح مختلف تهیه و با این کار انجمن دوشیزگان و بانوان رقص‌های جنون‌آمیز آتش‌زدای کام را شادمان کردم.

برای ستاد فرماندهی تهران یک ماه تمام طول کشید تا توانست پنجاه افسر وظیفه‌ی آن سال را به پای‌گاه‌های مختلف اعزام دارد. به بندر پهلوی، یکی از زیباترین شهرهای ماقبل تاریخ، اعزام شدم.

نیروی دریائی را هم مثل سایر چیزها شوخی گرفتم. با لودگی شروع کردم و با تحویل نگرفتن ادامه دادم. ماه اول از پوشیدن لباس سربازی خودداری کردم. در آن دوره در بندر پهلوی یازده افسر وظیفه‌ی مهندس بودند که به زودی مشخص شد دوست دارند افسار خود را به دست من بسپارند. مسافرت به تهران ممنوع بود، در نتیجه در اولین تعطیلات آخر هفته، هر یازده نفر را به تهران بردم.

شیطنت‌ها و تحویل نگرفتن‌ها، مرا در چشم سربازان و درجه‌دارها و دانش‌جویان به یک قهرمان تبدیل کرد. دوستم می‌داشتند و کم‌بودهای خود را در من می‌جستند. در من که خودم پر از کاستی بودم! همه عاشقم بودند و دوست داشتند با من معاشرت کنند. شاد و پر سر و صدا بودم و افسران کادر از دستم حرص می‌خوردند. به محض ورود، افسرها

حسادتم را کردند و فرماندهان نفرتم را به دل گرفتند.

محیط خدمت آموزشی بود. آموزش‌گاه درجه‌داری و دانش‌کده‌ی افسری. در آموزش‌گاه درجه‌داری به تدریس ترمودینامیک و در دانش‌کده‌ی افسری به تدریس ریاضیات عددی پرداختم. کلاس من با همه‌ی کلاس‌های هر دو مدرسه فرق داشت. اولین روزی که وارد کلاس شدم، ارشد، با چنان قاطعیتی فرمان برپا داد و بچه‌ها با چنان حرکت مکانیکی فنروار در جای خود میخکوب خبردار ایستادند که خوف کردم. در حالی که نفسم بند آمده بود با حرکت دست اشاره به نشستن کردم. کسی ننشست. به ارشد نگاهی کردم و نفس بریده گفتم: بفرمائید بنشینید.

ارشد با قاطعیتِ آخرین سخنِ جهان، فرمانِ «برجا» را فریاد کشید. کلاسِ چوبین بر جای خود نشست. از ترس پس افتادم.

راهی نداشتم مگر این که از خیلی قبل از ترمودینامیک آغاز کنم. مراسم برپا و خبردار را ملغی کردم. به کلاس «آزاد» دادم و گفتم هر کس هر جا دلش می‌خواهد بنشیند. اجازه دادم یقه‌ی فرنج ضخیم‌شان را باز کنند. خروج از کلاس را بدون اخذ اجازه آزاد کردم. انجام مراسم حاضر ـ غایب را ممنوع کردم. سلسله مراتب را از بین بردم. نامیدن خود را به هر اسمی جز با اسم کوچک یا حداکثر فامیلم ممنوع کردم و القاب «استاد، جناب سروان، جناب مهندس، قربان» و سایر القاب مجیزگویانه و بی‌ربط را ملغی کردم.

کلاس موش داشت و اطلاعات، ضداطلاعات، ساواک، رکن دوم و مدیریت آموزش‌گاه از کلیه‌ی اعمالم مطلع شدند.

بچه‌ها استادان دیگری هم داشتند، افسران کادر. آنان در برخورد با وضع جدید و بسیار غیرعادی، کلافه بودند اگرچه دانش‌جویان با آن

اطـفال درجـه بـردوش، هـنوز مـثل سـابق رفـتار مـی‌کردند امـا دوزاری دانش‌جویان افتاده بود.

آزادگی رفتارم برای دانش‌جویان فوق تصور بـود. مـن سـایر افسـران وظیفه را وادار به انجام عمل متشابه کردم. آنان جرأت نداشتند. یکی دو نفری هم که پذیرفتند نتوانستند به طور طبیعی عمل کرده، با شـاگـردان مانند انسان رفتار کنند. حاصل این که من به عنوان سرچشمه‌ی اخلال و بی‌نظمی معرفی شدم. نیروی دریائی دانست باکتری غریبه‌ای را وارد بدن خود کرده و سیستم‌های دفاعی باید او را خنثا کنند. از داخل ارتش مثل یک بیماری میکروبی، به جان سیستم افتاده بودم.

آن روز در کلاس حرکت ملکول‌ها را در اثر حرارت به شیوه‌ای نو بیان می‌کردم:

«در یکی از روزهای تـابستان کـه مسـافران زیـادی کـنار دریـا آمده‌اند، مه‌رویانِ شناگر، لخت – نه آن‌جور و آن‌قدر لخت که نیش شماها وازشده. پسر! آبِ لب و لوچه‌ات را پاک کن – با بیکینی روی ماسه‌ها خوابیده‌اند».

در همین موقع در کلاس باز شد، دو آدمیرال عالی‌رتبه‌ی خارجی و یک ژنرال ایرانی به راه‌نمائی تیمسار دریادار فرمانده‌ی کل منطقه بـدون اطلاع قبلی وارد کلاس شدند. نتوانستم خود را از بـیکینی بـه ژنـرال‌هـا منتقل کنم، در نتیجه با انعکاس شرطی، ادای ارشد را درآورده فریاد زدم: «برپا».

آدمـیرال‌هـا کـه بـعدا دانسـتم فـرمانده‌ی قـوای دریـائی پـیمان نـاتو، فرمانده‌ی نیروهای مشترک پیمان سنتو و فرمانده‌ی نیروی دریائی ایران بوده‌اند پس از احترامِ نظامیِ با همه‌ی صلابت‌شان به انتهای کلاس رفتند

و «قاطی فقر بچه‌ها» نشستند. نمی‌دانستم باید چه کـار کـنم. فـرمانده‌ی منطقه گفت: «ادامه بدهید». من هم به بیکینی بازگشتم و کلاس یقه باز را ادامه دادم.

«اول که هوا خنک است، مه‌رویان روی ساحل خوابیده‌اند. به تدریج که هوا گرم‌تر می‌شود بلند شده می‌نشینند. بعد در اثر گرمای بیش‌تر می‌ایستند. با گرم‌تـر شـدن هـوا کـف پـای‌شان می‌سوزد و به حرکت در می‌آیند و کم‌کم در اثر گرمای بیش‌تر، حرکت تندتر می‌شود تا آن‌جا که علی‌رغم هر مانعی، به سوی خنکی دریا خواهند دوید. این همان صحنه‌ای است کـه نـزد ملکول‌های گاز زیر تأثیر انرژی حرارتی دیده می‌شود.»

مترجم به آهستگی مطلب را برای آدمـیرال‌هـا تـعریف مـی‌کرد. کـار مترجمین زمان شاه ترجمه نبود، تعریف بود.

آدمیرال‌ها از جا برخاستند. فرمانده‌ی کل نیروهای دریائی ناتو جـلو کلاس با لهجه‌ی غلیظ تکزاسی گفت: «این یکـی از پـربارترین لحـظات زندگی من بود. خوش‌وقتم که امروز این‌جا هستم و می‌بینم نوباوگان ملتی دوست و متحد، از چنین تعالیم پیش‌رفته و نوینی بهره‌مند مـی‌شوند» و بعد با ژستی «ولنگ و واز» که درست نقطه‌ی مقابل ژست «شـقّ و رقّ» آدمیرال ایرانی بود به کلاس احترام گذاشت.

قبل از خـروج «خـرمگس‌ها» دوبـاره «بـرپا» بـود و بـچه‌های چـوبی مکانیکی که به طرفةالعینی مثل میخ عمودی گشتند. آدمیرال‌ها به کلاس احترامی آهنین گذاشتند و رفتند.

تیمسار فرمانده‌ی منطقه با شعفی که حفظِ آب‌رویِ علمی برایش بـه بار آورده و تمامی سلول‌های صورتش را جوان و خندان و براق کرده بود،

درست قبل از بیرون رفتن از کلاس با لحنی نیم‌ممنون و نیم‌گلایه‌آمیز رو به من یادآوری کرد: «برپا خبردار در کلاس‌های نظامی فقط مختص ذات اقدس اعلی‌حضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران است».

من آن موقع نمی‌دانستم انتخاب «کلاس مناسب» برای نمایش به ناتو باعث چه جنجالی در پشت درهای بسته‌ی آموزش‌گاه شده بود و چه‌گونه قدرت علمی من، تمامی تشبثات اساتید کادر را خنثا کرده، باعث انتخاب کلاسم برای بازدید به عنوان «کلاس تیپیک - اما نه نمونه!» شده است. برای من فقط مهم این بود که فرماندهان گورشان را گم کردند. با لب‌خندی به کلاس نگاه کردم و گفتم بچه‌ها کلاس تعطیل است، بی‌سر و صدا یکی برود یک آب انگور برای من بیاورد.

آن شب همه‌ی افسران وظیفه سیر و پر، با «آب انگور قوطی فرنگی» شادنوشی کردند.

تیمسار فرمانده‌ی منطقه در نامه‌ای به هیأت علمی گله‌گذاری خود را از «طرز کلاس‌داری بی انضباط ستوان فردوسی» و برپای مختص «ذات اقدس...» کتبی کرد اما در تلفن به رئیس هیأت علمی گفت که این نامه فقط برای ضبط در پرونده است و نهایت رضایت خود را از کلاس اعلام داشت.

بعدها دانستم که آدمیرال ناتو در گزارش رسمی‌اش شیوه‌ی کلاس‌داری مرا برای همه‌ی یگان‌های آموزشی تحت فرمان توصیه کرده است که متعاقب آن تیمسار دریادار فرمانده منطقه، که می‌خواست سر به تن من نباشد و سایه‌ی مرا با تیر می‌زد، برای توضیح شیوه‌های تدریس من، به سرفرماندهی اروپا رفت.

به من گفته شد که می‌توانم بین یک هفته آموزش غواصی و عملیات کلاه سبز یا یک هفته آموزش با ناو مین‌جمع‌کن شاهرخ یکی را انتخاب کنم. من هر دو را انتخاب کردم. آموزش مین‌گذاری و جمع‌آوری آن، مرا عاشق دریا کرد. غواصی به من همان احساسی را داد که بعدها چتر بازی: آزادی.

به خاطر نیاز خاص آموزش‌گاه، با یکی از دوستانم دست به کار تألیف کتاب «ریاضیات عالی به زبان ساده» شدیم. دوست فرز و سرحال من، پسرک اصفهانی خوش تیپ و بامزه بود. او مهندس راه و ساختمان، از دانش‌کده‌ی فنی و بسیار با سواد بود. کتاب ما از تعاریف اولیه شروع می‌شد و به سادگی و سهولتِ تمام، از لابه‌لای تمامی قضایا و چم و خم‌های ریاضی مورد نیاز آموزش‌گاه می‌گذشت. این کتاب باعث حیرت عده‌ای و حسادت عده‌ی دیگری شده بود.

در پایان سال مالی، بقیه‌ی پول‌های باقی مانده در بودجه را بین استادان و مربیان، که معمولا افسران و درجه‌داران کادر بودند «تُقس» می‌کردند. بهانه‌ی پرداخت پول، حق‌التالیف و حق‌الترجمه و سایر فعالیت‌های فرهنگی بود. آن سال بزرگ‌ترین حق‌التالیف به کتاب ریاضی من و دوستم تعلق گرفت که بین چهار افسر کادر تقسیم شد! ما، دیناری هم از آن پول به خود ندیدیم. من با لب‌خندی مسأله را برگزار کردم اما هنگامی که دیدم به عنوان مؤلفین، قرار است روی کتاب ما، اسم چهار افسر کادر را، زیر نام تیمسار فرمانده و در سایه‌ی نام شاه بگذارند از ادامه‌ی تألیف سر باز زدم.

هنوز یک هفته از تقسیم پول‌ها نگذشته بود که اصل کتاب هم گم شد.

دوست من، دوستان زیادی بین سربازان و درجه‌داران داشت. پی‌گیری آبکی مسئولین آموزش‌گاه برای یافتن کتاب مفقوده راه به جائی نبرد اما همه‌ی نگاه‌ها را به ناحق متوجه من کرد.

در هیأت علمی جا افتاده بودم. همه‌ی افسران کادر از من متنفر اما به کارآئی‌ام نیازمند بودند. روحیه‌ی حقیر آنان مرا آزار می‌داد. بارها سعی کردم با آنان تفاهمی برقرار کنم اما هر بار به سوءتفاهمی گزنده‌تر رسیدیم. بچه‌های وظیفه یک تنه به اندازه‌ی همه‌شان می‌دانستند و بیش از همه‌شان می‌اندیشیدند. آنان نمی‌اندیشیدند. اصولاً در ارتش جا برای اندیشیدن نبود.

به تازگی دو بخش‌نامه‌ی جدید در ارتش صادر شده بود. اول این که «از این پس، از به کار بردن کلیه‌ی عناوین و القاب خودداری شود و در محاورات و مکاتبات فقط درجه‌ی افسران به کار آید». عملا تیمسار تبدیل به دریادار شد. این بخش‌نامه اشکالات زیادی تولید می‌کرد و عملا هم اجرای آن دیری نپائید اما راه را برای بخش‌نامه‌ی دوم هموار کرد.

بخش‌نامه‌ی دوم این بود که «از این پس کلیه‌ی القاب ذات‌اقدس اعلی‌حضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران را باید در مکاتبات و در همه جا حذف کرد و معظم‌له را باید «فقط به سادگی» و در همه‌جا «خدایگان آریامهر» نامید». شاه به همین سادگی خدا شد.

پیک ویژه با کیف حاوی اسناد طبقه‌بندی شده که با زنجیر به دستش بسته بودند وارد دفتر ریاست هیأت علمی شد. من هم آن‌جا حضور داشتم. پیک ضمن ادای احترام به رئیس و اشاره به من، درخواست

اجازه‌ی گشودن کیف را کرد. رئیس گفت که اشکالی ندارد و او می‌تواند کیف را بگشاید. پیک با اکراه نامه‌ای با لاک و مهر را بیرون آورد و به سوی رئیس دراز کرد. رئیس به من اشاره کرد. من دستم را دراز کردم اما پیک از تحویل نامه به من خودداری کرد. رئیس نامه را گرفت و خودش به دستم داد. پیک با تضرع نگاهی به رئیس انداخت اما رئیس او را مرخص کرد.

عنوان پاکت نامه «به کلی سری» بود. من لحظه‌ای تعلل کردم. رئیس گفت: «بخوان». من مهر برداشتم و نامه را خواندم:

از: ستاد بزرگ

به: کلیه‌ی یگان‌ها

درباره‌ی: افسران وظیفه

چون در قضایای سیاه‌کَل و ناآرامی‌های اخیر مشخص شده که پای افسران وظیفه در بین بوده است و از آن‌جا که بنا به گزارش ِ اداره‌ی دومِ کـلیه‌ی یگـان‌های زمـینی، دریـائی و هـوائی، افسـران وظـیفه رفـتار غیرمسئولانه و غیرنظامی از خود نشان می‌دهند، به این وسـیله دسـتور مؤکد موشح صـادر مـی‌شود کـه از ایـن پس هـیچ افسـر وظـیفه‌ای حـق دست‌رسی به هیچ سند طبقه‌بندی شده، اعم از محرمانه، خیلی محرمانه، خیلی‌خیلی محرمانه، سری و به کلی سری را ندارد و باید تمامی افسران وظیفه از کلیه‌ی مراکز طبقه‌بندی شده به دور نگه داشته شوند.

رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران

من سکوت کردم. رئیس هم ساکت بود. به یک‌دیگر نگاه کردیم. باید قضیه‌ی خیلی مهمی درکار بود که خـود رئـیس سـتاد چـنین نـامه‌ای را نوشته. معمولا این قبیل نامه‌ها را اداره‌ی دوم می‌نوشت. وانگهی، رفتار غیرعادی پیک، الان توجیه می‌شد. او از متن نامه‌ی به کلی سری لاک و

مهر شده‌ی رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران خبر داشت. من با کمی نگرانی نامه را به سوی فرمانده دراز کردم و او با حیرت و ترس نامه را از دست من گرفت. زمین‌لرزه‌ای خفیف از سراپای ارتش می‌گذشت و طبایع حساس لرزه را احساس می‌کردند.

من برای اولین بار آن شب افسر نگه‌بان بودم. شماها خوب می‌دانید که نگه‌بانی در ارتش از کارهای طبقه‌بندی شده است چون افسر نگه‌بان در مدت نگه‌بانی به همه چیز ارتش، به اسناد محرمانه و به زندان و از همه مهم‌تر به ناموس ارتش، به اسلحه‌خانه، دست‌رسی دارد. من با اشاره به نامه‌ای که نباید از مفاد آن خبر داشته باشم و با لب‌خندی شیطنت‌آمیز آمادگی خود را برای عدم قبول نگه‌بانی به اطلاع فرمانده‌ام رسانیدم.

رئیس گوشی تلفن را برداشت و ضمن ابراز تعجب از نامه، مسأله را با رؤسای ضداطلاعات، رکن دوم و تیمسار فرماندهی در میان گذاشت و به این نتیجه رسید که مفاد نامه را از فردا اعمال کنند و من امشب نگه‌بانی را تحویل بگیرم.

مسئول مخابرات ستاد نیرو در بندر پهلوی، یک افسر وظیفه‌ی مهندس برق و متخصص الکترونیک بود. او همه‌ی مذاکرات مهم را می‌شنید و در جریان همه چیز قرار می‌گرفت. او هر شب با ما آب انگور می‌نوشید و تخته نرد می‌زد. در شب‌های طولانی قدم زدن روی ماسه‌های ساحل، جزئیات مکالمات جالب نیرو را به بچه‌های وظیفه تحویل می‌داد. آن روز به من گفت: «تلفن‌ها خیلی بامزه است. همه‌شان حسابی گُه گیجه گرفته‌اند. از ما می‌ترسند و نمی‌دانند چه خاکی بر سرشان کنند. همه‌ی کارهای ارتش را ما انجام می‌دهیم، بدون نام و نشان

و بدون جیره مواجب».

بالاخره افسر نگه‌بان شدم. تحویل گرفتن پست نگه‌بانی آداب و تشریفات مفصلی داشت که مرا گیج کرد. پاس‌داران، پاس‌پخش‌ها، نگه‌بانان جزء، معاونین افسر نگه‌بان، نگه‌بان دوم یا معاون اول افسر نگه‌بان، به جلوداری افسران نگه‌بان قبلی و جدید، تئاتر غرایبی از صف، خبردار، قدم‌رو، پیش‌فنگ، فریاد و حرکات شقّ و رقّ تعویضِ اموال، احکام و مسئولیت وغیره را بازی می‌کردند. این بازی باید زیر موسیقی خاص اجرا می‌شد.

آن روز برای اولین بار تئاتر بدون حضور عملی افسر نگه‌بان جدید که من باشم و فقط با نظارت من بازی شد. در اتاق نگه‌بانی کنار پنجره ایستاده بودم و از پشت شیشه به مراسم نگاه می‌کردم. افسر نگه‌بان قبلی که می‌خواست طبق مراسم رسمی نگه‌بانی را تحویل دهد با نگاه شیطنت‌بار و غیرجدی من و با «حوصله‌داری؟» که از ته دلم در آمد مواجه شد. افسر نگه‌بان قبلی از اجرای مراسم چشم‌پوشی نکرد اما مجبور شد مراسم تحویل و تحول را با معاون اجرا کند.

جلو چشم کنج‌کاو من، صفِ پاس‌دارانِ قبلی با قدم‌های نظامی و موزیک به پاس‌داران نگه‌بانی جدید نزدیک شدند. در فاصله ده متری توقف کردند و «سرپاس پخش» قبلی با قدمِ خبردار به گروه جدید نزدیک شد و پرچم را تحویل داد. بقیه‌ی بازیِ داد و فریادِ آن بیرون به سرکردگیِ معاونینِ من جریان داشت که من رویم را برگرداندم.

در اتاق نگه‌بانی، افسر قبلی به سرعت کُلتِ نگه‌بانی، فشنگ‌ها، پرچم، کلیدِ یدکِ اسلحه‌خانه، کلیدِ یدکِ زندان، کلیدهای خودروها و

پاکتِ لاک و مهر شده‌ی به کلی سرّیِ حاویِ اسمِ رمزِ شب را تحویل داد و با حرکتی از سر خشم دفتر نگه‌بانی را امضاء کرد و با تشریفات غریبی با قدم خبردار به من سلام نظامی داد، عقب‌گرد کرد و بیرون رفت.

من صندلی را از پشت میز برداشتم کنار پنجره گذاشتم و به آمد و رفت پرسنل خیره شدم. پس از تخلیه‌ی کامل نگه‌بانان قبلی به سرعت فشنگ‌های اسلحه‌ی کمری را درآوردم، فشنگ‌ها را روی میز گذاشتم و برای اطمینان از خالی بودن اسلحه تیری هوائی شلیک کردم. گلوله از سقف به دیوار و از آن‌جا به تخت کمانه کرد. مطمئن شدم گلوله‌ی دیگری در اسلحه نیست!

به راحتی روی صندلی افتادم و سیگاری روشن کردم. معاون اول نگه‌بانی، یک ناو استوار کار کشته که مرا به خوبی می‌شناخت با احترامی چاپلوسانه وارد شد که:

□ : جناب سروان؟...

● : «جناب سروان باباته. امشب از این قرتی‌بازی‌ها نداریم.»

□ : آقا آرش، من زنم...

● : «پسر برو سر اصل مطلب، چی می‌گی؟ چی می‌خوای؟»

□ : جناب سروان؟...

● : «کوفت.»

□ : آقا آرش، یک مرخصی بیست و چهار ساعته می‌خوام.

● : «پسر بمیری، خب این را از اول می‌گفتی.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. از ابعادِ غیرممکنِ درخواستِ معاون با اطلاع بودم و می‌دانستم نبودن معاون اول نگه‌بانی با آن مسئولیت مهم به چه معناست و دارای چه عواقب وخیمی می‌تواند باشد.

● : «کی برمی‌گردی؟»

□ : فردا قبل از تحویل نگهبانی.

● : «برو.»

معاون اول رفت. برف تازه شروع شده بود. زیبائی غم‌گین بندرپهلوی هنگام «برفندگی» مرا مسحور می‌کرد. عاشق مناظر شمال، به ویژه در زمستان، به ویژه در شب بودم.

به یاد می‌آوردم شب‌های تاریک برفی را که در جاده می‌راندم. دشت سفید پوش پهناور، به آبی می‌زد. کلبه‌ی منفرد دور، با نور قرمز، در شب سرد، افسون می‌کرد. عاشق کلبه‌های روستائی بین راه بودم که با نوری قرمز در دل تاریک اما برفی شب، از دور کورسو می‌زد. زیبائی شمال، جان مسحورم را می‌انباشت. هفته‌ی گذشته را که برف تا ارتفاع شش متر باریده بود. شهرک خمام که فقط خانه‌های دو طبقه داشت زیر برف مدفون شده بود. تمام جاده‌ی رشت زیر برف سنگین پوشیده، رفت و آمد غیر ممکن بود. هنوز وزارت راه نیز مجهز نشده بود. بولدوزر و گریدر وجود نداشت. همه چیز به دست نیروی دریائی بود. هنگامی که قرار شد با تانک راه را باز کنند، دور از چشم همه با استوار موتوری داخل تانک شدم. راندن کیف ناک و بیمارگونه‌ی تانک اعصابم را تخدیر می‌کرد. تازه آن‌جا فهمیدم که تمام المأموران المعذور، خودشان از اجرای مأموریت چه لذتی می‌برند. مأموران، به لذات میکروسکپی خود دل‌خوشند و به تأثیرات ماکرو مأموریت خود نمی‌اندیشند. روز روشن، که برف چشمم را می‌زد، دوست داشتم به تضاد سفید و سیاه نگاه کنم. یونیفورم شیک و سیاه افسران، با پیراهن سفید و کراوات مشکی، زیبائی خاصی بر زمینه‌ی سفید برف به وجود می‌آورد.

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که معاون سوم وارد شد. از احترام بسیار شقّ و رقّ و غیرعادی که گذاشت معلوم می‌شد که خبری هست.

□ : آقا آرش؟

● : «فقط زود بگو.»

□ : من مادرم...

● : «پسر فحش دلت می‌خواهد؟»

□ : مرخصی می‌خواهم.

● : «کجا می‌خواهی بروی؟»

□ : تهران.

ترک نگه‌بانی یک مسأله بود، دور شدن از منطقه و رفتن به تهران یک مسأله‌ی دیگر. این حتما طرف را ضداطلاعاتی می‌کرد. با صدای خفه‌ای گفتم «کی می‌آئی؟»

□ : فردا قبل از تحویل پست.

● : «برو.»

کم‌کم هوا تاریک می‌شد. برف زیبا از پشت شیشه خیلی دل‌چسب بود. معاون دوم وارد شد. گفتم: «ناواستوار شاه‌مُرادی و مه‌ناوی شاه‌وِردی به مرخصی رفتند.»

□ : این اسمش مرخصی نیست، ترک خدمت در زمان نگه‌بانی است و اگر اتفاقی بیفتد اشدّ مجازات دارد. در هر حال من مرخصی نمی‌خواهم.

● : «چه خوب. بیا بنشین.»

مه‌ناوی وطن‌دوست با احترام روی صندلی نشست. گفتم « آب انگور می‌خوری؟»

□ : سر پست نگه‌بانی نمی‌شود آب انگور خورد.

● : «یعنی راه گلوی آدم گرفته می‌شود؟» این را گفتم و کلید ماشینم را به یک دانش‌جوی نگه‌بان دادم. صندوق آب‌انگور از عقب ماشین به اتاق نگه‌بانی منتقل شد.

در حالی که برای هر سه می‌ریختم گفتم: «خب چه کارهائی باید کرد؟» مهناوی وطن‌دوست، قبل از این که آب‌انگور به دانش‌جو تعارف شود، با نگاه و حرکت دست او را مرخص کرد. دانش‌جو رفت و در اتاق بسته شد.

وطن‌دوست: «من خودم بچه‌ها را سر پست‌ها گذاشته‌ام و آن‌ها را توجیه کرده‌ام. همه چیز برای بازدید شما آماده است. شما باید از همه چیز و همه کس و همه جا بازدید کنید».

● : «چه کسی را پای تلفن بگذاریم؟ معاون‌ها رفته‌اند.»

وطن‌دوست: من این‌جا می‌نشینم، شما با سرپاس پخش بروید.

مهناوی وطن‌دوست، اَمر بَر را صدا کرد و گفت: «بِدو رو می‌روی، سرپاس‌پخش را این‌جا می‌آوری».

آب انگور به هر دو مزه می‌کرد. کمی نگران تمام شدن بی‌موقع آب‌انگور بودم. با آمدن سرپاس پخش آماده‌ی رفتن شدم. مهناوی وطن‌دوست گفت: «قربان؟»

عتاب‌آمیز نگاهش کردم.

وطن‌دوست: شما باید اسلحه و کلیدها را با خودتان داشته باشید.

اسلحه و فشنگ‌ها و کلیدها را به سرپاس‌پخش دادم و سرخوش از آب انگور قدم به سرما و برف گذاشتم.

کنار ساختمان‌های لب دریا به اولین نگه‌بان برخوردم. از دانش‌جویان خودم بود. از سرما کبود شده بود و باید فردا در کلاس ترمودینامیک شرکت می‌کرد. او را مرخص کردم و به خواب‌گاه فرستادم. کنار ساختمان بعدی نگه‌بان بعدی را به خواب‌گاه فرستادم. در طول راه تمام نگه‌بانان را به خواب‌گاه فرستادم. خبری که نبود، کافی بود در خواب‌گاه درس‌شان را بخوانند و گوش به زنگ باشند، برای خواب هم می‌توانستند با لباس کامل بخوابند.

به اسلحه‌خانه رسیدم. چندشی نامطبوع وجودم را فراگرفت. چراغ اسلحه‌خانه سوخته بود. در نور چراغ قوه، انواع اسلحه را از جای خود بر می‌داشتم، به دست می‌گرفتم، بعد به سرپاس‌پخش می‌دادم تا به جای خود بگذارد. نگه‌بانِ اسلحه‌خانه شاگرد اول دوره بود و باید حتما به خواب‌گاه می‌رفت وگرنه سرما می‌خورد. نگه‌بان اسلحه خانه حاضر به ترک پست نبود اما من افسر نگه‌بان بودم و او با فرمان مستقیم من، پست را ترک کرد.

در یک بازدید کامل، محوطه از نگه‌بان خالی شد. داخل بازداشت‌گاه شدم. زندانی را دیدم. گروه‌بان قداره را. به او گفتم، پسر تو این‌جا چه می‌کنی؟

□ : هیچی آق آرش. ما هیچ کاری نکرده‌ایم، مارو بی‌خودی انداخته‌اند این تو.

شماها خوب می‌دانید که فشنگ‌های ارتش شماره داشت و در مقابل هر فشنگ که می‌باید مورد مصرف مشخصی می‌داشت باید پوکه‌ی خالی را تحویل می‌دادند. تیراندازی غیرمجاز هم قدغن بود و مجازات سنگین داشت. منطقه‌ی بندر پهلوی و غازیان بخشی از شکارگاه‌های سلطنتی و

منطقه‌ی محافظت شده بود. به تازگی قوهای سیاه سلطنتی را برای تکثیر به آن‌جا آورده بودند و اَحَدی جرأت چپ نگاه کردن به آن‌ها را نداشت. گروه‌بان قداره، سگ‌کشِ حرفه‌ایِ نیروی دریائی، که در مقابل جسد هر سگ از شهرداری پانزده ریال مزد می‌گرفت «هیچ کاری نکرده بود» فقط در منطقه‌ی ممنوعه‌ی محافظت شده، با تفنگ ارتش، قوی سلطنتی را با تیر زده بود. «سه غلط، هفده».

قداره: جاب سروان؟

● : «زهر مار.»

□ : آق آرش! در عالم لوطی‌گی می‌خوام یه چیزی ازت بخوام که می‌دونم نمی‌شه.

سرپاس پخش زیر گوشم گفت: «برویم» اما من ایستادم و با نگاه استفهامی به زندانی نگاه کردم.

قداره: من خیلی وقته زنم رو ندیده‌ام.

سرپاس پخش گفت: آخه ناکس، تو که زن نداری.

□ : اولندش منظورم اینه که زن ندیده‌ام، دومندش خب اگه زن داشتم که ندیده بودمش که؟ سومندش آخه نسناس، تو رو سنته؟ هر وقت گفتم سگ بوگو وق تا بهت نشون بدم راه ابرقو از کدوم گورستونیه.

بهش گفتم: «خب منظور؟»

قداره: بگذار امشب من برم بیرون، خیلی احتیاج دارم.

مکث کردم. حتا اعماق بی‌انضباط من نیز از عمق این تخلف اطلاع داشت. سرپاس پخش مجدداً گفت: جناب سروان برویم.

- : «جناب سروانو زهرمار، کلید را بده ببینم.»

زندانی در هوای آزاد بود. دو هفته‌ای می‌شد که رنگ آسمان را ندیده بود. به آرامی ازش پرسیدم «کی برمی‌گردی؟»

□ : آق آرش، روسیات نمی‌کونم، زت زیاد.

سرپاس پخش و اَمربَر را هم مرخص کردم و به خواب‌گاه فرستادم و خودم به تنهائی به اتاق نگه‌بانی برگشتم. یک نگه‌بانی کامل بدون حتا یک نگه‌بان. خبری نشده بود نه تلفنی نه پیکی، وطن‌دوست لول بود. در قوطی را باز کردم و پرسیدم: «حالا چه باید کرد؟» وطن دوست گفت: «هیچ جناب، ما می‌توانیم نوبتی بخوابیم».

● : «تو اول بخواب، من تا کتاب نخوانم خوابم نمی‌برد.»

□ : پس هر وقت خواستید بخوابید مرا بیدار کنید. لااقل یک نفر باید حتما بیدار باشد.

کاغذ و مداد را درآوردم و به بررسی یک واریانتِ جدید مسأله‌ی تضعیفِ مکعب پرداختم. آن وقت‌ها دلم به لاینحل بودن این مسأله و هیچ مسأله‌ی دیگری رضایت نمی‌داد. با اتمام آب‌انگور، قوطی‌های خالی را به اتومبیل منتقل کردم و با شنیدن خرناسه‌ی عمیق و آرام معاون دوم، از امن و امان بودن اوضاع مطمئن شدم و خودم به عمیق‌ترین خواب فرو رفتم. آن شب در تمام نیروی دریائی بندر پهلوی حتا یک‌نفر نگه‌بانی نمی‌داد و این در تاریخ کل ارتش ایران، حتا بگو همه‌ی ارتش‌های دنیا، بی‌سابقه بود. چریک به کنار، حتا یک دزد معمولی هم می‌توانست تمام مراکز حساس را غارت کند.

ساعت ۵ صبح هر دو با زنگ تلفن از خواب پریدیم: «دریادار فرمانده، صبح به خیر خسته نباشید».

● : «متشکرم تیمسار. خسته نیستیم.»

□ : به من تیمسار نگوئید بخش‌نامه است.

● : «چشم تیمسدریادار.»

□ : کی هستی جانم؟ چرا خودت را معرفی نکردی؟

● : «آرش فردوسی هستم.»

□ : آه، شما... بله. در هر حال باید بگوئید ستوان فردوسی.

● : «چشم تیمسار. ستوان‌دوم وظیفه آرش فردوسی.»

□ : به من تیمسار نگوئید. بخش‌نامه است. در هر حال ببین جانم، برف زیادی آمده و اتومبیل من از گاراژ بیرون نمی‌آید، بچه‌ها را بفرست کمک کنند برف‌ها را پارو کنند و ماشین مرا بیرون بیاورند.

● : «باشه تیمسدریادار.»

گوشی را گذاشتم. معاون دوم با چشمانی که از تعجب از حدقه درآمده روی تخت نشسته بود. به اطراف می‌نگریست و آن‌چه را می‌دید باور نمی‌کرد. او در نگهبانی، خود را یک شب کامل خفته می‌یافت. هر دو به سرعت لباس پوشیدیم. معاون به سوی نگهبانان شتافت. در ساعت ۵/۳۰ تیمسار مجددا تلفن زد. من گفتم بچه‌ها در راه هستند. در ساعت ۶ صبح باز تیمسار تلفن زد و شنید که بچه‌ها در راه هستند. تیمسار دیگر تلفن نزد. بچه‌ها تا ساعت ۶/۳۰ تک‌تک و خواب‌آلوده جلو پست نگهبانی می‌رسیدند. آن روز صبح شیپور بیدارباش هم نواخته نشد.

ساعت ۷ صبح تیمسار در حالی که از برف‌روبی خسته و کوفته بود با اتومبیل وارد پادگان شد اما جز سلام عادی پیش‌قراولان چیزی ندید. هیچ‌کدام از احترامات متداول سرفرماندهی یعنی صفِ نگهبانان، پیش‌فنگ، شیپور و... مراعات نشده بود. افسر نگهبان هم که بنده باشم

جلو نرفتم.

حتا به مراسم صبح‌گاه هم نرفتم و پرچم را به وسیله‌ی سرپاس پخش فرستادم. از آن‌جا که برای اجرای مراسم صبح‌گاه دیر شده بود، تیمسار از اجرای آن صرف‌نظر کرد و یک‌راست به دفتر کارش رفت در حالی که برای صبحانه، به شدت به یک لیوان خون من نیاز داشت.

دستور دادم خود بچه‌ها پرچم را بی سر و صدا هوا کنند. آن روز در بندر پهلوی مراسم صبح‌گاه اجرا نشد و کسی از پروردگار نخواست «فرّ و شکوهِ شاهنشاه آریامهر را جاودان» بدارد.

بعدازظهر، دفتر نگه‌بانی را ورق زدم و دیدم که افسران نگه‌بان قبلی هر کدام در حدود بیست سطر گزارش نگه‌بانی نوشته‌اند. نه رغبت خواندن «چرندیات» را پیدا کردم و نه رغبت کپی کردن را. به عنوان گزارش خود در یک جمله نوشتم: «در نگه‌بانی من همه چیز آرام بود.»

کم‌کم زمان تعویض پست می‌رسید. معاونین هر دو بازگشته بودند و با شنیدن داستان نگه‌بانی بند دل‌شان پاره شده بود. غیر ممکن مخوف رخ داده بود.

همه آماده بودند اما هنوز سر و کله‌ی زندانی پیدا نشده بود. در ساعت چهار و ربع، افسر نگه‌بان جدید، یک افسر جدیِ کادر و یکی از دشمنان بالفعل من وارد شد. از من تحویل دادن رسمی و با تشریفاتِ کامل را درخواست کرد. من در حالی که پشت به او داشتم و از شیشه بیرون را می‌پائیدم گفتم: «تشریفات بی‌تشریفات، همه چیز روی میز است.»

پرچم، کلیدها، نامه‌ی رمز و اسلحه سرجایش بود، اما یک فشنگ کم بود. افسر نگه‌بان جدید راجع به فشنگ مفقوده پرسید: «کجاست؟» من با لب‌خندی تلخ به پهنای صورت، در حالی که هنوز پشتم به افسر نگه‌بان

جدید بود گفتم: «من چه می‌دانم؟» و در همین حال با دست به سوراخ سقف اشاره کردم. افسر نگه‌بان جدید از دیدن سوراخ سقف «خوف» کرد. شلیک گلوله، آن هم در اتاق نگه‌بانی؟

هنوز زندانی نیامده بود. تمام بچه‌ها با نگرانی به یک‌دیگر و به راه نگاه می‌کردند. کم‌تر از ده دقیقه به پایان کار باقی مانده اما هنوز از سگ‌کش خبری نبود. هر چه در ذهنم دنبال جمله‌ای برای توضیح فاجعه می‌گشتم چیزی به عقلم نمی‌رسید. در همین موقع یکی از بچه‌ها دوان دوان خود را به من رسانید و آهسته در گوشم گفت: «سگ کش مادر... سر خیابان است اما نمی‌داند چه‌گونه وارد شود».

اسلحه و نامه‌ی رمز را برداشتم، از تحویل دادن پست خودداری کردم و معاون دوم را با خودرو نگه‌بانی بیرون فرستادم. ساعت ۴/۲۹ یعنی یک دقیقه به تحویل، خودرو نگه‌بانی با معاون دوم در حالی که زندانی کف صندلی خوابیده بود وارد پادگان شد. زندانی رأس موعد مقرر وارد زندان گردید. همه آهی از سر خلاص کشیدند. من هیچ چیز را تحویل ندادم، بل‌که جلو چشمان حیرت‌زده‌ی افسر نگه‌بان جدید، روی میز ریختم و بدون امضای دفتر از اتاق نگه‌بانی بیرون پریدم.

در خیابان، وطن‌دوست گفت: «علت تأخیر سگ کش بی‌قاموس این بود که برای شما آب انگور می‌خرید اما نمی‌دانست شما کدام مارک را ترجیح می‌دهید. من اَلَکی دست روی گران‌ترینش گذاشتم و گفتم شما این را دوست دارید، او هم بدون این که خم به ابرو بیاورد صد و ده تومن داد و این را برای شما خرید. گمانم درآمد سگ‌کُشی از همه‌ی کارها بیش‌تر است». من در حالی که بطری را می‌گرفتم گفتم: «آره، متشکرم.»

آن شب همه‌ی بچه‌های وظیفه به «شیواس رگال» نگه‌بانی من میهمان بودند.

نیازی به هیچ گزارش محرمانه یا هیچ نوع عملیات پلیسی نبود، همه در مورد نگه‌بانی آن شب با صدای بلند صحبت می‌کردند، به همین جهت وقتی کار به جاهای باریک رسید هیچ کس تعجب نکرد.

مجموعه‌ی گزارش‌هایی که در مورد من در فضا موج می‌زد بیش از آن بود که هیچ کار دیگری جز معرفی این عنصر نا مطلوب به ضداطلاعات از سوی فرماندهی منطقه انجام پذیرد.

شمال به اوج زیبائی رسیده برف همه جا را پوشانیده بود. روزها، سکوت و آرامشِ برفیِ جاده‌ها و دشت و شهر غیرعادی و دل‌پذیر و شب‌های برفی مملو از مناظر بدیع بود. کنارِ دریا امواجِ کف‌آلودِ مهیب، صدف‌ها را بیرون می‌ریخت. ما مستانه صدف‌های زنده را مشت مشت به آب باز می‌گرداندیم و شاد و خندان در برف و در آب می‌دویدیم. طاقت دیدن مرگ صدف‌ها را نداشتم. یک شب نیز ناگزیر شدم با یونیفورم نظامی رُل نجاتِ غریق را برای مست‌ترین رفیقم بازی کنم. تاریکی و سرمای دریا، حسابی مستی را از کله همه‌ی بچه‌ها پراند و خوف مرگ به جایش نشاند.

صبح یک‌شنبه در حالی که نمی‌ترسیدم به ضداطلاعات وارد شدم. گروه‌بانی که تا لحظه‌ای قبل او را بچه‌ی خوب و صاف و ساده تصور

می‌کردم، در را به رویم گشود. مرا تحویل گرفت. روی یک صندلی نشاند و برایم چای آورد. برخلاف انتظار، اتاق نامطبوعی نبود. یک میز، دو صندلی، یک زیرسیگاری و یک پنجره که از آن می‌شد فقط آسمان را نگاه کرد. فکر کردم شاید علت این که برخلافِ اتاق انتظار ساواک از این جا احساس بدی به دل ندارم وجود آن مرغ دریائی در قاب پنجره باشد.

پنجره که بالای دیوار نصب شده بود حدود شصت سانتی‌متر قد و حدود دو متر عرض داشت. مرغ دریائی سپید، بادبان بال‌ها را افراشته، باد شرطه را آغوش گشوده، بر زمینه‌ی آبی آسمان، زیباترین تابلو را تصویر می‌کرد. تابلوئی که همه چیزش کامل بود اما نامش را نمی‌دانستم. با او پرواز می‌کردم. هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد. خورشید طرف چپ پنجره و مرغ دریائی طرف راست آن تصویر خوشی را به مذاقم آورد. داشتم به کتابی که ریچارد باخ بعدها نوشت فکر می‌کردم. بعضی از این نویسنده‌ها چه‌قدر بی‌معرفتند که کتاب‌های مرا قبل از من نوشته‌اند!

در باز و رئیس ضداطلاعات وارد شد. ناو سروانی که برخلافِ درجه‌ی کم، مسن به نظر می‌رسید. با موهای فلفل نمکیِ زبرِ فِر دار، قدِ متوسط کمی فربه، صورت گونه‌دار و با یک جفت چشم که مرا به شدت آزرد. چشمان خاکستری شیشه‌ای.

پس از سلام و تعارفات، فرمانده‌ی ضداطلاعات گفت دوره‌ی روان‌شناسی نظامی را در «کالج پادشاهی» دوره‌ی جاسوسی را در دانش‌گاه «وست پوینت» و دوره‌ی ضدجاسوسی را در دانش‌گاه «سن سیر» دیده، کارآموزی عملی امنیت را در «موساد» با موفقیت درخشان انجام داده، خوش‌حال است که با من، که جوان و تحصیل کرده

هستم آشنا شده است.

چشــمان شــیشه‌ای، مـرا بـه لرزه و تـپش انـداخت امّا گـفتم کـه از ضداطلاعات نمی‌ترسم، ضداطلاعات را خانه‌ی خود مـی‌دانـم و اصـلا برایم مهم نیست که به این‌جا معرفی شده‌ام.

ناو سروان گفت: «حتما، اما شما باید در شرایط خوب و مناسب به این‌جا بیائید تا ما بیش‌تر بتوانیم از وجود شما استفاده کنیم. این که شـما را بـه ایـن‌جا فـرستاده‌انـد خـوب نـیست و مـا بـاید بـبینیم سـرچشـمه‌ی ایـن سوءتفاهم کجاست تا آن را برطرف کنیم».

گفتم: «من چیزی نمی‌دانم.»

افسر گفت: «ما شیوه‌هائی داریم که همه چیز را خواهیم فهمید». من تازه متوجه پرونده‌ی قطور روی میز شدم. نام خودم را روی پرونده دیدم.

افسر گفت: «ما شیوه‌ی متداولی داریم کـه کـارمندان ایـن‌جا بـا آن آشـنا هستند و بر طبق آن با میهمانان ما کار می‌کنند، اما بنا به فرموده، و برای جلوگیری از هر نوع سوءتفاهم، من خود با شما حرف می‌زنم تا حقایق کاملا روشن شود و شما کاملا تبرئه شوید، مفهوم شد؟»

با شنیدن کلمه‌ی «فرموده» که در هر مقطع، مخصوص بالاترین مقام فرماندهی بود و کلمه‌ی «تـبرئه» کـه در ارتش بـلافاصله «مـتهم» و بـعد «مجرم» را به ذهن متبادر می‌کرد، عمق مسأله را احساس کردم و به اندیشه فرو رفتم. افسر شیشه‌ای تکرار کرد: «مفهوم است؟»

● : «آری.»

□ : آیا شما آماده‌اید؟

● : «آری.»

من آری را گفتم اما خودم خوب مـی‌دانسـتم کـه آمـادگی ایـن بـازی

خطرناک را ندارم و شاید هم هیچ وقت پیدا نکنم. اما به هر حـال بـازی شروع شده بود و باید ادامه پیدا می‌کرد پس چه بـهتر کـه جـانانه بـازی می‌کردم.

افسر شیشه‌ای ادامه داد: «بسیار خوب، ما سه نوع فرم داریم، فرم ۹ صفحه‌ای، فرم ۳۰ صفحه‌ای و فرم ۹۰ صفحه‌ای. در واقع هر سه‌ی این فرم‌ها مثل یک‌دیگرند منتها هر کدام کـامل‌تر شـده‌ی آن دیگـری است. برخلاف شایعات، این‌ها فرم بازجوئی نیست بل‌که بـیش‌تر فـرم آشـنائی متقابل است و برای برطرف کردن سوءتفاهم‌ها، کـارآئـی خـود را کـاملا نشـان داده. در مـوارد عـادی از فـرم ۹ صـفحه‌ای اسـتفاده مـی‌شود، در مواردی که این فرم جواب‌گو نباشد از فرم ۳۰ صفحه‌ای استفاده می‌کنیم. برای عوامل تعلیم دیده و خطرناک فرم ۹۰ صفحه‌ای به کار می‌رود که این کار در مرکز انجام می‌شود. من فکر می‌کنم با توجه به پرونده‌ی شـما و سوابقی که این‌جا موجود است و به ویژه با توجه به پرونده‌ی دانش‌جوئی شما، بد نیست از آغاز فرم ۳۰ صفحه‌ای را پر کنید.»

● : «باشد.»

□ : در این فرم شما به سوآلاتی برمی‌خورید که یک روی کاغذ نـوشته شده است و برای پاسخ شما جا دارد. به محض این که صفحه‌ی اول را پر کردید ما آن را از شما می‌گیریم و دیگر امکان مراجعه به آن را ندارید. شما به صفحه‌ی دوم مـی‌روید. مـمکن است بـعضی سـوآلات تکـراری باشند یا جنبه‌های مختلف یک قضیه‌ی ساده را مورد توجه قرار دهـند، شما در پاسخ‌گوئی کاملا آزاد هستید حتا می‌توانید جواب سوآل را سفید بگذارید یا با قلم‌خوردگی جواب‌های خود را اصلاح کنید، همه‌ی این‌ها برای ما دارای معناست اما شـما بـه هـیچ وجـه مـن‌الوجـوه نـباید دروغ

بگوئید. اگر دروغ بگوئید شبکه‌ی این سوآلات شما را به دام تناقض خواهد انداخت و حتا اگر خداوند حافظه هم باشید و تمامی سوآلات ما و جواب‌های خود را به یاد بیاورید، قادر به ساختن داستانی که منطقی جلوه کند نخواهید بود، بنابراین باید راست‌گوئی پیشه کنید. این شیوه‌ای است که امروزه در مراکز مهم ضدجاسوسی جهان جا افتاده ما هم از همین روش استفاده می‌کنیم.

افسر شیشه‌ای تعارف را کنار گذاشته بود و صاف و پوست کنده لُبِّ مطلب را می‌گفت. دل من فشرد. احساس دل پیچه داشتم. قبلا راجع به تست‌های فکرخوانی و انکیزیسیون چیزهائی شنیده بودم اما اکنون خود را مقابل یکی از آن‌ها می‌دیدم. با لب‌خندی از روی پیسی در حالی که کم‌کم خود را می‌باختم پذیرفتم. چاره‌ای هم جز پذیرفتن نداشتم. رو به روی من یک اژدها با چشمی شیشه‌ای و مسلح به تار عنکبوت و ابزارهای جان‌سوز نشسته بود. لهیب آتش از دهان اژدها بیرون می‌زد، من نیز فشار شدیدی در ناحیه‌ی مثانه‌ی خود احساس می‌کردم، ادرار داشتم.

گیره‌ی ورقه‌ی سوآلات به شکل عقاب بود و سه حرف «س ی ا» را بر عقاب تشخیص دادم. صفحه‌ی اول اسم و مشخصات و آدرس بود که لا به لای سوآل‌های ساده، پرسش‌هائی از قبیل «چه گلی را دوست می‌دارید؟» به چشم می‌خورد. در صفحه دوم سوآلاتی راجع به رنگ‌ها و بوهائی که دوست می‌دارم یا از آن متنفرم و لا به لای آن پرسش‌هائی شبیه به «نفرت شما از شاه و ارتش بیش‌تر باعث وحشت شماست یا افتخار شما؟» وجود داشت. در صفحه‌ی سوم برای جوابِ سوآل «چه سیستم حکومتی را مناسب‌تر می‌دانید؟» فقط به اندازه‌ی یک کلمه جا گذاشته بودند.

من از همان نخستین سوآل‌های صفحه‌ی اول داستان پردازی و

حماسه سرائی را شروع کردم و به جای بیان واقعیات قابل ثبت با دوربین عکاسی، حقایق تفسیری خود از پشت پرده را بیان کردم. حقایقی که گاه شاعرانه‌تر از آن بود که به کار ضد اطلاعات آید.

پس از پنج صفحه دریافتم که وسط تار عنکبوت گیر افتاده‌ام. سیگاری روشن کردم و برای استخلاص جان خود با سرعتی حیرت‌آور بـه جـان سوآلات که هیچ نوع نظمی هم از خود نشان نمی‌داد افتادم. در صفحه‌ی ۱۸ تمام تناقضات خود را به رأی‌العین مـی‌دیدم و کـاری هـم از دسـتم برنمی‌آمد. قضیه‌ی هم‌سر کمونیست سه آتشه‌ای که در آمریکا به دست عوامل پلیسی مخفی ترور شده بود و من آن را به دقت از ارتش و ساواک مخفی نگه داشته بودم کاملا از پرده بیرون افتاده بود.

اژدهای آتشین که از لهیب پرقدرت خود مطمئن بود به من اجـازه‌ی ادرار داد. پس از آن که به طور طبیعی چشمانم باز شد، قلم را مجددا به دست گرفتم و چشمان خود را بستم و نـفس عـمیقی کشـیدم. نـام تـابلو آسمانی را دیده بودم و می‌خواستم به نام بپیوندم: «آزادی».

پس از دقیقه‌ای مکث، با چشـمانی نـیمه‌بسته در حـالی کـه فـقط بـه رقص‌های زیبا و حیرت‌آور دختران دریا مـی‌انـدیشیدم بـدون خـوانـدن سوآلات شروع به زدن ضرب‌در جلو سـوآلات تسـتی کـردم. سـوآلات تشریحی را نیز با اولین مزخرفی که به ذهنم مـی‌رسید جـواب مـی‌گفتم. حاصل این که سی صفحه را با سرعتی حیرت‌آور تمام کردم و به دست اژدهای شیشه‌ای دادم.

رئیس با لحنی عادی از من خواست پس‌فردا مجددا مراجعه کنم. وحشت آزارم می‌داد. گیر افتاده بودم و راهی برای خلاص خود نمی‌شناختم. تا پس‌فردا از رفتن به کلاس خودداری کردم و خود را به آب انگور بستم. سه‌شنبه صبح زود وارد دفتر ضداطلاعات شدم. چشمان شیشه‌ای هیچ، مطلقا هیچ احساسی را از درون منعکس نمی‌کرد. اژدها عملا با من کار زیادی نداشت فقط سیاهه‌ی کلیه‌ی اعمالم را فهرست‌وار برایم خواند.

اژدهای شیشه‌ای همه چیز را با ذکر جزئیات می‌دانست. تمام اعمال و تمام گفتارم را. نه تنها تمام آن‌چه در نگه‌بانی انجام داده بودم حتا تمام آن چه را به صورت خصوصی و در جمع دوستانش گفته بودم، با بخارات گس و مسموم از دهان اژدهای شیشه‌ای بیرون می‌ریخت. در نهایت حیرت در لهیب آتش اژدها گُر گرفته بودم. ادرار هم نداشتم. حیرتم از این بود که اژدها بسیار خون‌سرد و آرام بود و خشمی به بیرون نمی‌ریخت. او در پایان سخنانش بدون جمع‌بندی اضافه کرد: «شما مرخصید، پس‌فردا مجددا مراجعه کنید».

نزدیک بود از وحشت قالب تهی کنم. در حالی که حتا از سایه‌ی خود نیز می‌ترسیدم خود را به خیابان انداختم. ذره‌بین یک میکروسکپ بزرگ را بالای سر خود احساس می‌کردم. نمی‌دانستم به کجا می‌توانم پناه برم. در قیافه‌ی همه، یک جاسوس می‌دیدم و با هیچ کس جرأت حرف زدن نداشتم. در کابوس راه می‌رفتم. برای دانستن همه‌ی آن‌چه اژدهای شیشه‌ای بازگو می‌کرد باید همه‌ی دنیا شامل خود من کارگزار و جاسوس اژدهای شیشه‌ای باشند. مریض شدم. وحشت از من موجودی بی‌روح و مکانیکی ساخته بود. راه می‌رفتم و بر همه‌ی باکتری‌های زیر

میکروسکپ دل می‌سوزاندم و بر آتش دل خود آب انگور می‌ریختم.

اژدهای شیشه‌ای حتا می‌دانست که من یک‌بار برای چانه زدن در خرید یک بادکنک و کرایه‌ی یک قایق پاروئی، کارت افسری‌ام را به رخ بادکنک‌فروش و قایق‌ران کشانده‌ام. نمی‌توانستم افکار خود را منظم کنم و دریابم چه مقدار از حرف‌های اژدهای شیشه‌ای بر پایه‌ی گزارش خبرچینان است و چه مقدار را با قرینه‌سازی، استقرا، خلف یا با بلوف می‌گوید.

رئیس مستقیمم که به فرمان تیمسار فرماندهی کل منطقه این بلا را سر من آورده بود با شادی به من محبت می‌کرد. در باش‌گاه افسران مرا به جمع فرماندهان می‌برد و در آن‌جا با من ناهار می‌خورد. افسران وظیفه و دانش‌جویان تغییر حال مرا می‌دیدند. آن‌ها می‌دانستند «ضداطلاعاتی» شده‌ام و می‌دیدند با افسران معاشرت می‌کنم. در آن روزها از مراسم پرشور و شر شام و آب انگور و قمار خبری نبود. همه جلو من ساکت می‌شدند من هم هیچ رغبتی برای صحبت با هیچ کس نداشتم. گوشه‌گیر شده بودم. از جمع فرار می‌کردم اما به سوی پهنه‌ی دریا نمی‌رفتم، خود را در جنگل مخفی می‌کردم. بی‌زبانی درختان را دوست داشتم. عزلت گزیدم و فضیلت سکوت را کشف کردم. آن‌جا بود که معنی کلمه‌ی اعتدال را فهمیدم و از این که ریشه‌ی آن عدل است مسحور شدم.

به هیچ کس نمی‌گفتم «آن تو» چه خبر است و همین امر به سوءظن بچه‌ها اضافه می‌کرد. سیاه‌چاله‌ی یک سویه را کشف کرده بودم. تازه می‌فهمیدم چرا آنان که قبل از من ضداطلاعاتی شده‌اند این رفتار غریب را پیشه کرده بودند. یکی دو نفر از بچه‌ها سعی کردند به من نزدیک شوند اما من که در هر کسی یک جاسوس بالقوه می‌دیدم جرأت سخن گفتن

نداشتم. وحشت، همه‌ی منطق و شیرینی زندگی را زایل کرده بود. به یاد روزی افتادم که به هم‌سر نازنینم که بالاترین درجه‌ی عشق آسمانی و زمینی را به او داشتم گفتم: «زندگی زیباست حتا اگر آدم توی ماتحت خر باشد و فقط یک چشمش بیرون را ببیند.» و او جواب داد «فقط زندگیِ بدون وحشت زیباست و فقط کسی که بتواند لخت در خانه‌ی شیشه‌ای زندگی کند از وحشت معاف است. و تو می‌دانی که این‌جا صحبت از ترس نیست. ترس یک احساس طبیعی است. صحبت از وحشت است که بیش‌تر به خاطر وحشی‌گری حادث می‌شود».

جلسه‌ی پنج‌شنبه خیلی کوتاه بود. اژدهای شیشه‌ای به سادگی دلایل محکومیت مرا را برشمرد و گفت «شما بسیار بی انضباط هستید، حتا کلاس خود را بی انضباط اداره می‌کنید و بنا به گزارش تیمسار فرمانده‌ی کل منطقه که در پرونده‌ی شما مضبوط است، شما در جلسه‌ای که کلاس‌تان مورد بازدید فرماندهان عالی‌رتبه‌ی ناتو و سنتو و ایران قرار گرفته، ضمن انواع بی انضباطی و بی احترامی که باعث شرمندگی نیروی دریائی شاهنشاهی شده است، به خدایگان آریامهر نیز اهانت کرده‌اید».

این دیگر آخر خط بود. اهانت به اعلی‌حضرت کبیره‌ترین گناه ممکن و مستوجب عقوبت نهائی بود. اژدها ادامه داد «شما یکی از دو راه را دارید، یا هم‌کاری با ما، که مزایای بسیاری برای شما دارد، یا پر کردن متن ۹۰ صفحه‌ای و ارجاع پرونده به مقامات بالاتر که احیانا کار به بازداشت و محاکمه و محکومیت خواهد کشید، برای شنیدن جواب‌تان صبح یک‌شنبه منتظر شما هستم تا یک‌شنبه هم می‌توانید به مرخصی بروید».

خـود را بـه تـلفن رسـاندم و بـا عـمویم در تـهران صـحبت کـردم و خلاصه‌ای از ماوقع را برایش گفتم. عموجان از من خـواست سـریعا بـه تهران بروم.

در تهران عمو و شوهر خواهرم داستان را با لب‌خند و با کمی نگرانی شنیدند. شوهر خواهر من مهندس نازنینی بود که به تجارت روی آورده از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد می‌فروخت. متخصص رنگ کـردن قـورباغه و فروش آن به جای هلیکوپترهای دور پرواز و خوش‌آواز بود. بسیار مهربان بود و سال‌ها بعد، حتا پس از جدائی از خواهرم، سعی می‌کرد روابط خود را با خانواده حفظ کند. او به یاد آورد که یکی از دوستانش که در تجارت «گُه سگ تقلبی» با او شریک است، افسر ضداطلاعات است و آن بالاها مقامی دارد. گـفت بگـذار بـبینم چـه غـلطی مـی‌توانـد بکـند. گـوشی را برداشت و تیمسار را پای تلفن خواست.

صبح شنبه در دفتر تیمسار بودیم. او معاونت ضداطلاعات ستاد بزرگ را داشت و کیابیایش از همان تزئینات دفترش مشخص بود: میز آبنوس، قالی گران‌قیمت، تابلوهای اصل و عکس «الدنگ دوغازی» در قاب خاتم.

تیمسار، بسیار گرم و مهربان ما را تحویل گرفت و به من بسیار محبت کرد. اقوام مهم مرا به رخ تیمسار کشانیدند که تیمسار آن‌ها را هم بسیار گران خرید. بعد رو به من گفت چه کار می‌توانم برای شما انجام دهم؟ من به سرعت رئوس مطالب مهم را با تیمسار در میان گذاشـتم. تـیمسار بـا آیـفون از آجـودان ارشـدش نـام رئـیس ضـداطـلاعات نـیروی دریـائی بندرپهلوی را پرسید و او را پای تلفن خواست. لحظه‌ای بعد زنگ تلفن به صدا درآمد.

جناب سروان اژدهای شیشه‌ای روی خط رمز اداره‌ی دوم از سرما به

خود می‌لرزید. تیمسار بدون هیچ مقدمه‌ای گفت که اطلاعات جدیدی از پرونده‌ی ستوان مهندس آرش فردوسی دارد و لازم است منطقه، عملیاتِ کسبِ اطلاعات را سریعا متوقف کرده پرونده‌ی امر را بدون فوت وقت، با پیک ضداطلاعات و در طبقه‌بندی به کلی سری و مطلقا بدون در جریان گذاشتن سایر دوایر و یگان‌ها و فرماندهی منطقه به تهران ارسال کند.

از میان دو لب اژدهای شیشه‌ای جز «اطاعت قربان» چیز دیگری بیرون نمی‌آمد. تیمسار لطف کرد و به اژدها اجازه داد در صورت تمایل گزارش خصوصی خود را هم ضمیمه کند.

یک‌شنبه صبح پرونده در کشو میز تیمسار برای همیشه بایگانی شد. همان شب من دیدم که حتا با «داهیانه‌ترین بازی‌ها» یا قوی‌ترین «کاره‌ها» یا مزورانه‌ترین «رنگ‌ها» هم نمی‌توانم از یک تاج و یک ستاره‌ی تیمسار ببرم و آن چه را من می‌بَرَم عموی حرفه‌ای‌ام به تیمسار می‌بازد. من از بردن دست برداشتم و عمو را از باخت بیش‌تر نجات دادم. در آخر بازی تیمسار گفت: «ضداطلاعات منطقه در مورد شما، جاسوسِ حرفه‌ایِ احمق، گزارش کرده است». شوهر خواهرم گفت: «سه غلط، هفده».

آخر شب در راه منزل، شوهر خواهرم پرسید: «بالاخره جاسوس را شناختی یا نه؟» من با حسرت گفتم: «نه.» عمو گفت: «جاسوس، یک فرد نیست، یک جریان است. تا بوده چنین بوده و تا هست چنین خواهد بود. تو فقط مراقب باش که نه عیسا بشوی و نه یهودا». من که از روز سنگین و پوکر احمقانه که به قصد پرداخت رشوه ترتیب یافته بود بسیار خسته بودم زیر لب نالیدم: «آیا گریزی هم هست؟»

دو روز بعد پیروزمندانه وارد بندرپهلوی شدم. همان آرش سابق با همان بگو بخند و همان بازی‌های همیشگی. اژدها تا حد مارمولک تنزل

کرده بود. مجیز مرا می‌گفت و به دنبالم راه افتاده بود. در باش‌گاه افسران پس از غذا در بازی تخته به من می‌باخت و من قهقاه می‌خندیدم و بازی او را مضحکه‌ی خاص و عام می‌کردم.

سال تحصیلی به پایان رسیده جشن فارغ‌التحصیلی بود. بوی خوش دریا و نمک و خورشید صبح‌گاهی در هوا پیچید. در میدان مشق که «لایتناهی» می‌نمود تمامی افسران، درجه‌داران، سربازان، دانش‌جویان و دانش‌آموزان در صفوف مجزا ایستاده بودند. در جای‌گاه فرماندهی، از دور برق واکسیل‌ها و درجه‌ها به چشم می‌خورد. «تئاتر» باشکوهی جریان داشت. از تهران میهمان رسیده بود، چند تن از امرای عالی‌رتبه‌ی ارتش در جشن شرکت کرده بودند.

من بر حسب «تصادف» در مراسم حضور داشتم. در واقع دانش‌جویان و هنرآموزانی که از بی‌انضباطی خاص من مطلع بودند از چندین روز قبل از من خواهش کرده بودند در مراسم حضور یابم چون «آرزو داشتند استادشان مراسم فارغ‌التحصیلی‌شان را از نزدیک ببیند». من به یاد دو سال پیش افتادم که در مراسم فارغ‌التحصیلی خودم و هم‌دوره‌هایم که در حضور شاه برگزار می‌شد شرکت نکرده بودم و با این شرکت نکردن، به عنوان تنها دانش‌جوی غایب برای خود یک دردسر دیگر هم تولید کرده بودم. این بار اما فرق می‌کرد، اولین دانش‌جویان رسمی خود من فارغ‌التحصیل می‌شدند و آنان شخصا از من خواهش کرده بودند.

مراسم شروع شد. رپ رپه‌های طبل و سرود و پرچم و دعا و نیایش جریان یافت. به سخن‌رانی هیچ‌کدام از نظامی‌ها گوش نمی‌دادم. در ذهنم یک مسأله‌ی «مات در سه حرکت» را حل می‌کردم اما هیچ‌کدام از

واریانت‌های مختلف به جواب نمی‌رسید. با این که واضع مسأله «آلخین» بود کم‌کم آماده می‌شدم غلط بودن صورت مسأله را اعلام کنم.

به تازگی یک مقاله‌ی اینشتین مرا حسابی شرمنده کرده بود. او گفته بود: «اگر فیزیک‌دان نبودم حتما افسر، مهندس یا بازرگان می‌شدم». البته لحن اینشتین حاوی هیچ توهینی به کسی نبود اما من که می‌دانستم او مقام ریاست جمهوری را هم به عنوان یک کسر شأن رد کرده است، نوع غریبی از احساس غبن و تحقیر و توهین را زیر دندان‌هایم مزمزه می‌کردم. من، نه تنها افسر بودم، مهندس و بازرگان هم بودم. تصمیم خود را گرفتم. باید که هیچ‌کدام نباشم. اما چه‌گونه؟

در مورد نظامی‌گری، همواره یاد حرف پدر بزرگم، معمار بزرگ می‌افتادم. «نظامی» یک نوع خشت و آجر بود که در ارتباط با «قزاقی» که نوع دیگر آجر بود برای دکوراسیون «فشاری» یا آجر اصلی بنا، به کار می‌رفت. معمارهای قدیمی، موارد مصرف هرکدام از این آجرها را داشتند. معمار بزرگ می‌گفت: «نظامی برای درِ مستراح خوب است». با آن که این نظامی یک نوع خشت بود اما من به خاطر مشاهده‌ی نظامیان کنارِ درِ کاخ‌ها و کوشک‌ها و حرکات شقّ و رقّ فنری آن‌ها با این جمله بسیار موافق بودم و از آن لذت می‌بردم. رفتار حقارت‌بار نظامیان از صدر تا ذیل، مرا به یاد آسکاریس‌های مغروق می‌انداخت.

کلمه‌ی مهندس، مرا هرگز به یاد مهندسین اسکندریه و ارشمیدس و اقلیدس و برنولی که آن همه به آنان احترام می‌گذاشتم نمی‌انداخت بل‌که کلمه‌ی مهندس برای من مرادف با خرید و فروش زمین شده بود، آن هم فقط زمین‌های تازه باب شده‌ی تهران و ساختن عمارت‌های پفکی و انداختن به خلق‌الله.

کلمه‌ی بازرگان بیش‌تر مرا به یاد دلالان و سوداگران می‌انداخت. جمله‌ی معروف لنین در گوشم طنین می‌افکند که: «سوداگر کالا را می‌گیرد و بدون آن که کاری روی آن انجام دهد و به ارزش آن بیفزاید قیمتش را بالا می‌برد، چنین کسی مستوجب عقوبت است». هر چه بازرگان بیش‌تر پول داشت بهتر معلوم می‌شد که خدائی جز پول نداشت. سوداگران در نظرم مجسمه‌ی حقارت بودند. در مورد بازرگانان فکر می‌کردم: «هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد مرواریدی صید نخواهد کرد». و تصمیم خود را برای کناره‌گیری از کارخانه‌ی خانوادگی، که خیلی هم بازرگانی نبود و اتفاقا جنبه تولیدی آن می‌چربید، گرفته بودم.

کیک فارغ‌التحصیلی را شاگرد اول کل دوره برید. او با دخالت دست خودم شاگرد اول شده بود. شاگرد مستقیم خودم بود. نه تنها خودم حداکثر نمره را به او داده بودم بل‌که از همه‌ی استادان خواسته بودم حداکثر نمره را به او بدهند. شاگرد خوبی بود و لایق اخراج از دانش‌کده‌ی افسری. بعدها به اشتباه عملی خود پی بردم. شاگردم پس از دیدن دوره‌های متعدد تخصصی، روی ناو کشته شد. من باید به جای شاگرد اولی، او را اخراج می‌کردم.

بعد مراسم تشکر از استادان و اهداء جوایز به استادان ممتاز و نمونه بود. طبق معمول افسران کادر هر کدام کلاهکی از نمد نصیبشان شد.

در هر «آنتراکت» سخن‌رانی یک امیر ارشد ارتش بود و رجزخوانی‌های واکسیل‌بندها و قداره بندها. در پایان، تیمسار فرماندهی

با کسب اجازه از سایر تیمساران گفت که دانش‌جویان هم می‌خواهند از یک استاد خود به عنوان استاد نمونه تشکر کنند و خطابه‌ی کوچکی را به نمایندگی از طرف دانش‌جویان خواند که ضمن تشکر از شاه و خدا و ارتش و تیمسار فرماندهی و استادان، تمامی سپاس باقی مانده‌ی خود را به یک استاد تقدیم می‌کردند و بعد تیمسار پشت بلندگو گفت: «ستوان مهندس آرش فردوسی».

با سوقولمه‌ی دوستم از خواب شطرنج بیدار شدم. آن‌چه را به گوشم شنیدم باور نکردم. به نظرم رسید یک «اسب» سخن می‌گوید اما در این واریانت «یابو» را داخل محاسبه نکرده بودم. سوقولمه‌ی بعدی دوستم، مرا کاملا بیدار کرد. نمی‌دانستم چه باید بکنم. فریاد تیمسار به هوا رفته بود که: «ستوان فردوسی بیا این‌جا» و چون عکس‌العملی ندیده بود با حیرتی باور نکردنی عربده‌کشان پرسید: «آیا باز هم غایب است؟»

بچه‌ها مرا از صف بیرون انداختند. درکنار صف فقط شعاع خورشید را می‌دیدم که به گونه‌ای خنجروار می‌تابید. به یاد بیگانه‌ی کامو افتادم و این که کامو چه‌قدر حق داشت این خنجر را در قلب دشمن فرو کند.

شاگردان با دیدنم آهی از سر شادی کشیدند و خنده‌ی دانش‌جویان شروع شد. سکوت نظام با خنده شکسته شده بود و بچه‌های وظیفه پشتِ سرم که: «برو».

سلانه سلانه به راه افتادم. تیمسار فریاد زد: «ستوان فردوسی به دو رو». در اولین حرکتِ دو، کلاه از سرم افتاد. باد دل‌پذیر اما تندی می‌آمد. کلاه را از دست دادم. به دنبال کلاه که روی زمین می‌چرخید دویدم. لب‌خندها تبدیل به قهقهه و ریسه شد. باد کلاه را به دور دست برد. از تعقیب آن منصرف شدم و بدون کلاه شروع به دویدن کردم. بچه‌ها با حیرت و

شعف و کمی خوف شروع به کف زدن کردند.

برای نخستین بار بود که صداهای نامأنوس در ارتش شـاه بـه گـوش می‌رسید. خنده، کف زدن، هلهله. بـه هـر جـان کـندنی بـود خـود را بـه جـای‌گاه رسـانیدم امـا از ادای احـترام نـظامی بـه خـاطر نـداشـتن کـلاه خودداری کردم.

تیمسار فرمانده‌ی منطقه برای احتراز از فشردنِ دستِ من بسته‌ای را به دست مارمولک شیشه‌ای داد و به من اشـاره کـرد. ارشـدترین ژنـرالِ میهمان که بعدها فهمیدم فرمانده‌ی نیروی زمینی بود، بسـته را از دست ناوسروان گرفت و خود بـه مـن داد، سـپس پشت بـلندگو گـفت: «مـعلمِ منتخبِ دانش‌جو شـدن بـزرگ‌ترین افـتخار است» و بـا ایـن سـخن، دلِ افسران کادر را اعم از ممتاز و غیرممتاز چلاند.

ناوبان سیاه‌دل، افسری که از من متنفر بود و هیچ فرصتی را هم برای اطفاء حریق تنفرش از دست نمی‌داد آهسته درِ گوش فرمانده‌ی نـیروی زمینی گفت: «تیمسار از او تمجید نفرمائید، شما او را نمی‌شناسید».

فرمانده‌ی نیروی زمینی با من دست داد و دستش را به احترام به لبه‌ی کلاهش برد. من هم که پاک حواسم پرت شده بود، بدون کلاه به او سلام نظامی دادم. هیچ کس به روی خود نیاورد. نفس همه در سینه حبس شده بود. تیمسار به سرعت روی خود را برگرداند و همه چیز آرام گذشت، تو گوئی هیچ کس این بی‌احترامی فاجعه‌آمیز را ندیده است، فقط سیاه‌دل از زیر چشم با خنده تیمسار را می‌پائید.

نظام به هم ریخته بود. من جایزه را در دست گرفتم. تازه معنای اصرار بچه‌هایم را برای شرکت در جشن فهمیدم. نَفَس‌بریده، با قلبی که از فرط احسـاسات در حـال انـفجار بـود جـلو مـیکروفن قـرار گـرفتم. تـیمسار

فرماندهی نتوانست مانع صحبت من شود. من هم هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت کامل همه را فرا گرفته بود. همه می‌خواستند مرا بشنوند. نگاهی اشک‌آلود به بچه‌ها کردم و سراسر میدان را از نظر گذرانیدم و با صدائی بریده به آهستگی گفتم: «بچه‌ها متشکرم.»

بغض راه گلویم را گرفته بود. سکوت بچه‌ها را تحمل نتوانستم و در حالی که اشک از صورتم می‌ریخت هدیه‌ام را سر دست بالا بردم و فریاد زدم: «بچه‌ها متشکریم.»

که این خود ورد گونه‌ای شد و به دنبال آن هلهله و فریاد دسته‌جمعی بچه‌ها و من که: «بچه‌ها متشکریم، بچه‌ها متشکریم». و صدای سوت و فریاد و کف زدن و خنده و شادی و حرکاتِ رقص‌گونه‌ی رهبرِ ارکسترِ من و... و در آن شلوغی و غوغا حل مسأله‌ی شطرنج را دیدم. راه‌حل، حمله با سواران نبود، پیاده‌ها باید بازی را می‌بردند. آلخین و بتهوون در مغز و قلبم توفان برپا کرده بودند. سیاه‌دل که قبلا هم اظهار لحیه کرده بود به فرمانده‌ی نیروی زمینی گفت: «قربان عرض نکردم؟»

برای فرماندهان امکان ساکت کردن بچه‌ها نبود و تا زمانی که من در میدان صبحگاهی بودم فریادها به جائی نمی‌رسید. من شروع به دویدن کردم اما نه به سوی صف خود و نه به سوی صف بچه‌ها، بل‌که یک‌راست به سوی اتومبیلم. تا خروج کامل من از مراسم، بی‌نظمی برقرار بود.

مستقیم به تهران رفتم. هدیه‌ام را، خودکار و خودنویس تمام طلائی را که بچه‌ها برایم گرفته بودند به اولین عزیزان سر راه، پدر و عمویم هدیه کردم.

ورقه‌ی بازداشت تنبیهی بعدی به آهستگی روی میز خالی تازه منتقل شده‌ی من فرود آمد.

با دخالت دست بـه تـهران مـنتقل شـدم. ارتـباط پـدرم بـا دریـاسالار فرماندهی کل نیرو و دستور صریح فرمانده بـه رئـیس بـهداری نـیرو در بندرپهلوی برای «بررسی بیماری پسر آقای دکتر فردوسی» باعث شد که بیماری بسیار خطرناک را که در منطقه امکان معالجهی آن نبود کشف کنند و مرا برای معالجهی بیماری «کم‌بود مفرط خواب» به تهران اعزام دارند. حدود یک ماه طول کشید تا از بندر پهلوی به تهران رسیدم.

پس از پایان دورهی معالجه که دو ماه طول کشید، دوستی و ارتـباط عموجان با ژنرال آجودان کشوری شاه باعث شد که دستور انتقال کامل من به تهران صادر شود. عمو جان گفته بود که به وجود من در کارخانه نیاز دارد. این همان کارخانه‌ای بود که تا دربار ده درصدش را به صورت سهام بی نام نگرفت، جوازش را نداد.

در تهران مدت‌ها بلاتکلیف بودم. روزی ده دقیقه به قسمت پرسنلی سر می‌زدم، تا آن که بالاخره مرا به ادارهی مهندسی ستاد معرفی کردند. در آن جا بود که تازه با ماهیت واقعی ارتش شاه آشنا شدم.

با عرض معذرت از آقایان هم‌واره فکر می‌کردم ارتشی کسی است که اجتماع به او می‌خوراند و استراحت می‌دهد تا خوب ورزش کند و خود را با فنون رزمی آشنا سازد. نظامی در تولید آن‌چه مصرف می‌کند هـیچ نقشی ندارد و در مناسبات تولید جز گرسنه‌ترین مصرف کننده، که بدون تردید او را نفر اول صف مصرف قرار می‌دهد، هیچ مقامی ندارد و این را سرچشمه‌ی گرفتاری و فساد بـی‌حد داخـل ارتش مـی‌دیدم. ارتشـی در عوض در موقع لزوم بـاید بـه جـای اجـتماع، وارد کـارزار شـود. وقـایع شهریور ۲۰ نشان داد که ارتش در بزنگاه تاریخی تا چه حد وارد عملیات

می‌شود.

در اداره‌ی مهندسی، نوع کارزار ارتش و چهره‌ی پشت پرده را هم دیدم. به سرعت اهل اصطلاح و به سمت کمک ناظر تأسیسات ساختمان‌های مسکونی نیروی دریائی برگزیده شدم. نیروی دریائی در تهران برای خود خانه می‌ساخت.

ژیانی را که اداره به من داده بود کنار گذاشتم و با اتومبیل خودم رفت و آمد می‌کردم. هیچ کس را با من کاری نبود، من نیز فقط کار می‌آموختم. نظارت ساختمان‌ها به دو بخش ساختمانی و تأسیساتی تقسیم شده بود. در بخش ساختمانی مهندس بسیار شریفی که به دقت کار خود را انجام می‌داد ناظر ارشد بود و من درس‌های بسیار از او آموختم. در قسمت تأسیسات، کارها به عهده‌ی مهندسی بود که بعدها دانستم با ستاد نیرو دچار مشکلاتی شده است.

یک ماه پس از استقرار در کارگاه، رئیس و سرپرست کارگاه که نماینده‌ی شرکت ساختمانی پیمانکار کل ساختمان‌ها بود، برای نخستین‌بار وارد اتاق من شد. با احترامی خاص و خارق‌العاده با من چای صرف کرد و از من خواست که برای بازدید کارگاه «قدم رنجه» کنم. مرا در اتومبیل آخرین سیستم شرکت به داخل کارگاه برد و ضمن نمایش قسمت‌های مختلف آن گفت که «حیف از مهندسی مثل شما است که با ژیان اداره رفت و آمد کنید. اتومبیل شخصی نیز نباید برای کارهای اداری فرسوده شود».

من معنای سخنان او را نمی‌فهمیدم، حوصله‌ی نگاه کردن به جزئیات کارگاه را هم نداشتم، مسئولیت کارگاه که با من نبود.

فردا رأس ساعت شش صبح زنگ در منزل ما به صدا درآمد.

مستخدمی که در را باز کرد با یک پاکت به سوی من که تازه از خواب برخاسته بودم آمد و پاکت را به دستم داد. داخل پاکت کلید یک اتومبیل و یک یادداشت کوچک بود. روی سر کاغذ شرکت، نماینده‌ی پیمان‌کار با خط خوش نوشته بود «پاکش خودتان است». جلو منزل یک مرسدس بنز کوپه‌ی آخرین سیستم، حتا زیباتر از اتومبیل پدرم دیدم که به دقت پارک شده است. معنای کار را نفهمید اما به نظرم بازی قشنگ و مُتداولی رسید و به هیچ چیز شک نکردم.

سوار بر مرسدس کوپه به کارگاه وارد شدم. رئیس کارگاه را منتظر خود دیدم که با لب‌خندی شاد و پرمعنا به من تبریک می‌گفت. وارد دفترم شدم، آن‌جا را نشناختم. اتاق با وضع بسیار زیبائی تزئین شده بود. گلدان بزرگی با کارت تبریک روی میز به چشم می‌خورد و روی میز پاکت لاک و مهر شده‌ی اداره برق می‌زد.

مهر از سر نامه برداشتم و حکم ترفیع خود را به سمت سر مهندس ناظر ساختمان‌ها خواندم. مهندسین قبلی رفته بودند و حالا من همه کاره بودم. رئیس کارگاه از مفاد نامه‌ی لاک و مهر شده خبر داشت. در اتاق را بستم و به فکر فرو رفتم. کم‌کم حرف‌ها و کارها برایم معنا پیدا می‌کرد اما از بازی خوشم آمده بود. هنوز مزه‌ی کولر مرسدس‌بنز زیر دندانم بود و استریوی آن جانم را از واگنر انباشته بود. آن روز را در عرش سیر کردم و ظهر «بر حسب اتفاق» ناهار شاهانه‌ای در شرکت پیمان‌کار خوردم.

صبح روز بعد پرونده‌ی منتظرالامضائی را روی میز خود دیدم و رئیس کارگاه را که برای کمک به من نامه‌ی مختصری در دست داشت و می‌گفت: «لازم نیست شما رنج امضاء همه‌ی اوراق پرونده را بر خود هم‌وار کنید، اگر فقط همین یک نامه امضاء بفرمائید، خود من ترتیب بقیه

کارها را می‌دهم». اصل مطلب به سادگی در مورد مسائل کارگاه بود که «مورد بازدید جناب آقای مهندس ناظر قبلی نیز قرار گرفته» بود.

من قلم از جیب درآوردم. دل‌پیچه‌ی عجیبی داشتم. ناهار دیروز مرا به اسهال غریبی دچار کرده بود که تا آن موقع در زندگی‌ام سابقه نداشت. نفخ عظیمی دلم را گرفته بود و همه‌اش می‌ترسیدم با صدای غیر متعارف آب‌رو ریزی کنم. قلم را زمین گذاشتم و خود را به‌سرعت به «دست‌شوئی» رسانیدم.

در بازگشت، نامه‌ی منتظرالامضاء را روی میز کنار پرونده دیدم اما از رئیس کارگاه خبری نبود. در را بستم و پرونده را ورق زدم. پرونده شامل ده‌ها برگ، صورت وضعیت کارهای انجام‌شده‌ی شرکت پیمان‌کار کل و شرکت‌های پیمان‌کاری جزء بود. خواندن پرونده لذت غریبی داشت. کارهائی که شرکت پیمان‌کاری در پرونده انجام داده در بالاترین حد استانداردهای علمی و فنی بود که به گفته‌ی استادان مدرسه‌ی مهندسی فقط در کشورهای پیش‌رفته‌ی غربی امکان داشت. استادان ما معتقد بودند کسی در ایران توان فنی انجام این‌گونه کارها را ندارد. آرزو کردم ای‌کاش استادان ناباورم این‌جا حضور داشتند و این پرونده را می‌دیدند.

در باز شد و رئیس کارگاه به داخل آمد. من با شادی تمام از او استقبال و به‌خاطر حسن انجام کارها از او تشکر کردم. استاندارد بالای کارها را به او تبریک گفتم و افزودم که افتخار می‌کنم در خدمت مهندس خوش فکر و واردی چون او شاگردی می‌کنم.

سخن من، اخم رئیس کارگاه را که با دیدن نامه‌ی امضاء نشده به‌چهره‌اش آمده بود از هم باز کرد. من با اشتیاق تمام و از روی کنج‌کاوی خفه‌کننده درخواست بازدید مجدد کارگاه را کردم. دلم می‌خواست همه

چیز را یاد بگیرم.

رئیس کارگاه که قبلا مرا برای بازدید برده معتقد بود «بهتر است جناب مهندس نامه را امضاء کنند تا کارها راه بیفتد. البته هرآینه در آتیه جناب آقای مهندس ناظر اراده فرمودند، کارگاه بر مصداق ضرب‌المثل دزد حاضر بز حاضر آن‌جاست و می‌تواند مورد بازدید قرار گیرد». مسأله اما برای من فقط به‌صورت کنج‌کاوی علمی و فنی مطرح بود.

در بازدیدی که با اتومبیل اهدائی شرکت انجام شد رئیس کارگاه عجله داشت و صحبتش فقط گرد محاسن مرسدس بنز می‌گشت. او قیمت‌های بسیار گزاف انواع ماشین‌های سفارشی را می‌دانست. من بر عکس، گُله به گُله ترمز می‌زدم و همه چیز را با نگاه خریدارورانداز می‌کردم.

از سی و شش نورافکنی که در پرونده در داخل استخر و محوطه‌ی اطراف آن کار گذاشته شده بود تعداد صفر عدد آن وجود خارجی داشت. البته به گفته‌ی رئیس کارگاه قرار بود بقیه در آینده‌ی نزدیک کار گذاشته شود.

تابلو برق محوطه که در تصفیه‌خانه‌ی استخر قرار داشت با غیر فنی‌ترین اصول بسته شده بود. سر سیم‌ها تماما لخت رها شده، کافی بود کسی به داخل استخر شیرجه برود تا جادرجا با برق «های ولتاژ» مرغ‌نه، آدم سوخاری مرطوب شود. البته کسی نمی‌توانست به‌داخل استخر شیرجه برود چون استخر آب نداشت در نتیجه کسی هم کشته نمی‌شد و ضمنا آزمایش نشت هم غیر ضروری بود.

لوله‌های آب محوطه که در پرونده زیر فشار دوازده اتمسفر امتحان شده بود اصولا آب نداشت و در حفاری معصومانه‌ی آزمایشی مشخص شد که علت آب نداشتن شیرهای آب این است که در زیر خاک اصولا

آبی درکار نبود و لوله‌ی نیم‌متری که شیرآب زیبائی بر سرش نصب بود از دل خاک سربرآورده بود. آن پائین شبکه‌ای وجود نداشت تا این لوله به‌آن متصل باشد.

فاضل‌آب‌های ساختمان‌ها که در پرونده زیرِ فشارِ بارِ خود، آزمایش شده بود، مانند فواره‌ی باغچه‌سرا همه جا را، آب‌یاری یا در واقع فاضل‌آب‌یاری کرد.

ورق کانال‌های کولر که در پرونده با ضخامت ۷۵کار شده بود به‌خاطر ضخامت غیر ضروری به ضخامت مناسب ۴۰ ترقی کرده بود. خوش‌بختانه حتا یک قلم واقعی در پرونده وجود نداشت.

رئیس کارگاه با بهانه‌ای از اتومبیل پیاده شده، مرا، جناب مهندس ناظر را، تنها گذاشت.

پرونده، نامه و کلید مرسدس بنز را روی میز دفترم انداختم، پیاده از کارگاه بیرون زدم و خود را به خیابان پرتاب کردم. برای اولین بار درتمام طول زندگی از اسهال خود شاکر بودم.

دو روز بعد ریاست کل اداره‌ی مهندسی نیروی دریائی احضارم کرد. با احترام نظامی وارد شدم. افسر جوان و زیبایی با یونیفورم بسیار شیک کنار ناخدا، رئیس اداره‌ی مهندسی نشسته بود و معاون اداره، ناخدا دوم نیز، صندلی دیگری را اشغال کرده بود. ناخداها به ناوسران مادون خود احترام بسیار می‌گذاشتند و او را والاگهر خطاب می‌کردند. بعدها دانستم افتخار زیارت و هم صحبتی درباری عالی‌مقام نیروی دریائی نصیبم شده است. آن‌ها مرا تحویل نگرفتند و در جملاتی کوتاه به من گفتند که صورت وضعیت‌های شرکت‌های پیمان‌کاری معوق مانده، من باید سریعا

مدارک ضروری را تهیه، امضاء و ارسال کنم.

در نگاه رئیس اداره یک ببر درنده و در نگاه معاون یک گرگ گرسنه خفته بود. به والاگهر نگریستم و با نگاه پرمهر او مواجه شدم. در همان حالت خبردار آمدم دهان باز کنم و مطالب خود را به او بگویم که قبل از گفتن هر سخنی، خودش دهان باز کرد و دهانِ خالی، زبانِ خشک و دندان تمیز و تیز خود را نشان داد. والاگهر فرمود «پدر تاج‌دار، به اتمام سریع این ساختمان‌ها علاقه‌مند هستند» سپس بدون اجازه‌ی کوچک‌ترین سخنی، با حرکت دست مرا مرخص کردند. والاگهر، شیر گرسنه، بوی تشنگی دریاها را هم می‌داد.

یک‌سره از دادن هر نوع امضایی خودداری کردم. هفته‌ی بعد تیمسار دریادار معاون کل و جانشین فرمانده‌ی نیرو، که در ضمن داماد دریاسالار فرمانده‌ی کل هم بود مرا خواست. هنوز وارد اتاق مجلل او نشده بودم که فریادهای تیمسار معاون کل به آسمان بلند شد. از لابه‌لای آتش‌فشان زهر و چرک و خون و عفنی که از گند گاوچال دهان مقدس تیمسار بیرون می‌ریخت فهمیدم که در کار ارتش کارشکنی می‌کنم و ضد اطلاعاتی خواهم شد و به زندان خواهم افتاد و به خارک تبعید خواهم شد. «ارتش، زیر لوای مقدس، در سایه‌ی پدرِ مهربانِ تاج‌دار، اعلی‌حضرت همایون شاهنشاه خدایگان آریامهر بزرگ ارتشتاران، دارد شب و روز برای نجات جان ملت از جان خود مایه می‌گذارد و نباید ملعبه‌ی دست خائنین، وطن‌فروشان، عوامل بیگانه، کمونیست‌ها و مارکسیست‌های اسلامی شود. ارتش با نهایت قدرت همه‌گونه خیانت به مام وطن و ذات اقدس ملوکانه را سرکوب می‌کند و شما باید همین امروز کلیه‌ی صورت‌جلسات

را امضاء کنید. این یک تکلیف قاطع و یک وظیفه میهنی و یک دستور نظامی است».

من اجازه‌ی سخن خواستم. با فرمان نظامی «خبردار» اجازه‌ی سخن را از من گرفتند. در همین موقع دریاسالار فرمانده‌ی کل از اتاق خود که درِ مستقلی داشت وارد اتاق جانشین که حکم پستوی اتاق خودش را داشت شد و با حالتی گرم و پدرانه و مطلع از ماوقع گفت: «بگذارید حرفش را بزند». من در همان حالت خبردار سریعا گزارش کوتاه اما جامعی از وضعیت واقعی ساختمان‌ها دادم و گفتم این اوراق جز دروغ و دغل و دزدی چیزی نیست.

دریا سالار فرمانده‌ی کل با لحن پدرانه گفت «پدر مرا می‌شناسد و می‌داند خود من چه جوان نازنینی هستم. مشکلی نیست که آسان نشود. جوان به این باهوشی و نبوغ می‌تواند به کارگاه برود و خود به هر ترتیبی که صلاح می‌داند مسأله را حل کند. او مطمئن است که رؤسای شرکت‌های پیمانکاری حاضر به انجام همه گونه مساعدت و هم‌کاری برای حل مسائل هستند.»

من گفتم: «آخر به عنوان مثال حتا شومینه‌ی ساختمان خود تیمسار معاون نیز آماده نیست و اصولا سنگی که باید برای آن به کار رود یعنی سنگی که ادعای نصب آن شده هنوز حتا خریداری هم نشده.» و بعد اضافه کردم «سنگی که برازنده‌ی شومینه‌ی منزل تیمسار است باید از جنس مرمریت گوهره‌ی کم‌رنگ باشد که بسیار مقاوم و زیباست و بر حسب تصادف معدن آن به طور انحصاری در اختیار شرکت سنگ خانوادگی خود ما قرار دارد و در نتیجه من می‌توانم جهت نشان دادن حسن‌نیت و در ضمن شیوه‌ی کار کردن صحیح، تکمیل و اتمام این

شومینه را با هزینه‌ی شخصی تقبل کنم و انجام کارها را نیز خود به عهده گیرم.»

فرمانده‌ی کل با لب‌خندی از سر رضا گفت: «به این ترتیب تـفهیم و توجیه شد. شما اوراق را امضاء می‌کنید و کارها را مجددا راه می‌اندازید. تصحیح خرابی‌ها هم چندان مشکل نیست».

به خیابان زدم. تصحیحِ خرابی‌ها امکـان نـداشت و مـن مـثل پشـه‌ی ناچیزی لای چرخ دنده‌های ساعت بزرگ گیر کرده بودم. می‌دانستم هیچ چرخی به من کمک نخواهد کرد و این بار گیر افتاده‌ام. آنارشیست نبودم و نمی‌خواستم مثل پشه جلو حرکت چرخ دنده‌ها را بگیرم اما بـه سـادگی لای چرخی که مرا خرد می‌کرد افتاده بودم. چیزی به پایان خدمتم نمانده بود و تحمل اضافه خدمت را نداشتم. می‌ترسیدم عملیات جنون آمیز از من سر بزند.

برای مشورت نزد پدر یکی از دوستان نزدیک رفتم. پدر دوستم یک امیر لشگر مورد وثوق و علاقه‌ی شاه و معاون حزب رستاخیز بود. از او نصیحت «تمارض» شنیدم.

مریض شده بودم و هیچ طبیبی از بیماریِ ساخته‌ی دستِ پدرم سر در نمی‌آورد. علم به داد من رسید. پس از چندی مسئول مستقیمم در اداره‌ی مهندسی به عیادتم آمد. مهندس جوانی که بعدها حضورش را در صف مبارزات دانش‌جوئی خارج از کشور تشخیص دادم. او از فرصتِ کوچکِ تنهائیِ اتاق استفاده کرد و به آهستگی درِ گوش بیمارم گـفت کـه داروی شفابخش را با خود آورده است و کاغذی را به من داد. حکم انتقال من از نظارت ساختمان‌های مسکونی به نظارت فنی عملیات. نجات یافته بودم.

آنا شفا پیدا کردم. از تخت بیمارستان خصوصی پائین پریدم. مهندس گفت: «امضا نامه را دیدی؟» من به سرعت امضاء معاون را پای نامه دیدم. مهندس ادامه داد: «تیمسار معاون گفت به مجرد شفای تو، باید شومینه‌اش ساخته شود».

تهیه، برش، صیقل، ابزار زدن و نصب سنگ‌های شومینه هزینه‌ی بسیار داشت اما به سرعت تمام شد. در اداره، تیمسار معاون در حالی که از قوطی سیگار طلایش سیگاری آمریکائی به من تعارف می‌کرد به سادگی گفت «نیروی دریائی بودجه‌ای برای شومینه ندارد». او راست می‌گفت نیروی دریائی یک بار پول شومینه ساخته نشده را داده بود، اما خانم تیمسار، که شوهرش پول شومینه را در کیف او گذاشته بود، بدون خود شومینه حاضر به پذیرفتن منزل جدید نبود.

صورت وضعیت‌ها، صورت‌جلسات و کلیه‌ی اسناد و اوراق را خود معاون و دیگران امضاء کردند. چند ماه بعد، عکس و تفضیلات همه‌ی «دوستان و رفقا» را زیر عنوان «سرقت بزرگ در نیروی دریائی» در روزنامه‌ها دیدم.

شاه، گاه اوقات اسفنج‌های آبدار را می‌چلاند.

شغل جدیدم یکی از مهم‌ترین مشاغل مهندسی نیرو بود. نیروی دریائی برای خود «اتاق جنگ» می‌ساخت و من مهندس ناظر آن شده بودم. محل اتاق جنگ، داخل محوطه‌ی ستاد بود و کار در آن نیاز به بالاترین حد صلاحیت تأیید شده داشت. من به ارتش محرم نبودم. اصولا افسران وظیفه نباید می‌توانستند به طبقه‌بندی شده‌ها دسترسی پیدا

کنند. مهم‌ترین بخش طبقه‌بندی شده‌ها بـه تسـلیحات و جـنگ مـربوط می‌شد. مرا به کار در اتاق جنگ گماردند. اتاق جنگ مغز سـرفرماندهی نیروی دریائی بود. قرار بود من و بقیه‌ی مهندسین، آن‌جا را هم پر کنیم.

سر مهندس ناظر اتاق جنگ، از افسران جـدی کـادر بـود. او هـم بـا مرسدس بنز به کارگاه می‌آمد. من باید زیر دست او انجام وظیفه می‌کردم. کارهای من شامل کنترل متره‌ی نقشه‌ها و بررسی گزارشـات مـختلف و انطباق موارد انجام شده با مواد قرارداد هم می‌شد. کـلیه‌ی پـرونده‌ها و نقشه‌های اتاق جنگ در اختیارم قرار گرفت. همه‌ی پرونده‌ها را روی میز خود ولو کردم و تمام نقشه‌های اتاق جنگ را پشت شیشه عقب مـاشین خود گذاشتم. نقشه‌هائی که نباید چشم هیچ احدی به آن‌ها می‌افتاد دائما در شهر می‌چرخید.

داخل شکم سـیستم شـده بـودم. کـارگزاران داخـلی و مـیکروسکپی سیستم را می‌دیدم. با کل سیستم ابوالهول از داخل آشنا می‌شدم.

کم‌تر از یک ماه به پایان خدمتم مانده بود که تلفن‌های مشکوک شروع شد. در اولین تلفن صدای دخترانه‌ی بسیار ظریف و دل‌چسبی که مرا به خوبی می‌شناخت با من از در صحبت‌های آشنا وارد شد. من به سرعت خواستم او را به کلکسیون گروه باله سنجاق کنم اما دخترک مشاعره را به رقص ترجیح می‌داد. در طول یک هفته و پس از دو سه تلفن متوجه شدم که دخترک از کار محرمانه‌ی من اطلاع دارد. به شدت تـرسیدم و حـالم دگــرگون شـد. بـی‌تردید دخـترک از انـبوه «جـواسـیس» یکـی از دوایـرِ متحدالمرکزِ بی‌شمارِ اطلاعات، ضداطلاعات، حفاظت، رکن ۲، بازرسی

و... بود که در اثر کثرت، جاسوسی یک‌دیگر را می‌کردند. آن روزها تعداد این دوایر جاسوسی آن‌قدر زیاد شده بود که جز تداخل دست و پا گیر در کار یک‌دیگر، کار دیگری از شان برنمی‌آمد.

صبح روز بعد وارد رکن دوم ستاد شدم و با ناو سروان خوش‌قیافه‌ای برخورد کردم. به سرعت ماجرای تلفن‌ها را به او گفتم و راهنمائی خواستم اما شنیدم که چیز مهمی نمی‌تواند باشد. بیش‌تر ترسیدم و از جناب سروان درخواست کردم اجازه دهد تا گزارشم را به صورت مکتوب بیان دارم. هنگامی که افسر رکن دو گفت نیازی نیست و سخنان من از لحظه‌ی ورود به اداره ضبط شده است، ضرورت گزارش کتبی را منطقا احساس کردم و در این مورد پا فشردم.

تا گزارش کتبی ثبت دفتر نشد خیالم آرام نگرفت اما پس از ثبت گزارش، چهره‌ی رکن دوم عوض شد. یک افسر شیشه‌ای مرا به اتاق خود خواند و به من گفت که پس از این باید در تلفن مراقبت بیش‌تری کنم. آموزش‌های شفاهی ضدجاسوسی و خواندن کل جزوه‌ها و اطلاعات کتبی، به سرعت انجام شد. آموزش ضداطلاعات، طبقه بندی نداشت و همه چیز از یک سو به کلی سری و از سوی دیگر پخش و پلا و ولو بود. جزوه‌ها شامل رمزخوانی، مخابرات رمز، سم‌شناسی، فایلینگ، کودینگ، جنگ روانی، اقرارگیری، کمک به یادآوری و ابزارهای آن، ابزارهای الکتریکی و... بود. در سیستم‌های اطلاعاتی ارتش بیش از سایر قسمت‌ها مشاوران خارجی دیده می‌شدند. من با چند نفر از آنان نیز معاشرت پیدا کردم.

افسر شیشه‌ای ادامه داد «هر طور هست دخترک را به دام بینداز» و گفت که از فردا تلفن‌های منزلم برای کمک به من ضبط خواهد شد.

خوش‌بختانه دخترک عصر همان روز تلفن زد. من که احتمال کوچکی می‌دادم که طرف جاسوس خود ارتش نباشد، بلافاصله و بدون مقدمه همه چیز را در مورد گزارشم به رکن دوم به دخترک گفتم. دخترک که تا آن موقع از زیر درخواست ملاقات طفره رفته بود با من قرار ملاقات گذاشت. «ظهر جمعه، سرسرای اصلی هتل شاه‌عباس، اصفهان».

پرواز به اصفهان لطفی نداشت، آن پائین جز کویر و خاک و خل چیزی نبود. در فرودگاهِ اصفهان اتومبیلی برای بیست و چهار ساعت کرایه کردم. در هتل شاه‌عباس اتاقی گرفتم. به سرعت دوش گرفتم و لباس عوض کردم. به سرسرا آمدم و مناسب‌ترین میز را انتخاب کردم.

هیجان زده بودم. از پشت روزنامه به دختران و زنان چشم دوختم هیچ کس مناسب دوست تلفنی من نبود. به عقب برگشتم تا میزهای پشت سر را ببینم که ناگهان صدایِ اثیری را مجددا شنیدم، سریعا برگشتم و سر بلند کردم، آه خدای من، ماهِ روی زمین در هتلی در اصفهان رو به روی میز من ایستاده بود.

زبانم از این همه زیبائی و شکوه بند آمد. با اتومبیل به راه افتادیم. من برای رقص و دخترک برای شعر بی‌تابی می‌کردیم. دختر چنان دانا بود و آن‌قدر به همه چیز تسلط داشت که اگر کمی، فقط کمی کم‌تر زیبا بود، دل من به مشاعره رضایت می‌داد.

بالاخره من به مشاعره و دخترک به رقص رضایت ندادیم و پرحسرت از یک‌دیگر جدا شدیم. در لحظه‌ی جدائی، دخترک امیدی برای آینده باقی گذاشت: «شاید در تهران...» و در ضمن درخواستی داشت. دخترک برادری داشت که «اتفاقا» نقشه‌کش و بی‌کار بود و دوست داشت نزد من کار کند. من سر نخِ بازگشت به «ماه» را یافته بودم و با کمال میل پذیرفتم.

بخارات بوسه‌ی وداع «ماه» همه وجود تب‌زده‌ام را مه‌آلود کرد.

با توصیه و کمک من «برادرِ ماه» به عنوان دست‌یار نقشه‌کشی و متره در اتاق جنگِ نیروی دریائی که درش خیلی هم باز نبود مشغول کار شد. ضد اطلاعات و رکن دوم و حفاظت و... توانستند نقشه‌ها را حراست کنند اما نقشه‌کش‌ها را به خود راه دادند.

پس از استخدام برادر، یک شب در تهران، خواهر را دیدم اما هرگز نتوانستم مطمئن شوم که ملاقاتم با ماه در خواب نبوده است.

آخرین روز «خدمت مقدس سربازی» بود. ناخدای رئیس پرسنل نیرو مرا به دفتر خود فرا خواند. من از وحشتِ اضافه خدمت قالب تهی می‌کردم. ناخدا با یال و کوپال و یالانچی و پالانچی مرا تحویل گرفت و با توجه به پرونده‌ی درخشان و سوابق و معرفین، به من پیش‌نهاد ماندن در ارتش کرد. من که انتظار هر نوع تنبیه و بازداشت و اضافه خدمت را می‌کشیدم خشکم زد. حیرت‌زده به بازی جدید نگاه کردم. به نظرم رسید دستم انداخته‌اند. بازی ادامه داشت:

«شما می‌توانید با لباس و درجه‌ی ناوسروانی یا بدون لباس با درجه‌ی هم‌ردیف ناخدا سومی هم‌کاری خود را با ارتش ادامه دهد. در هر دو صورت سوابق تحصیلی شما بازخرید شده، مبلغ هنگفتی، در حدود سی هزار دلار یعنی دویست هزار تومان دریافت می‌کنید».

از تعجب شاخ درآورده بودم. با مِجمِجه و لیت و لعل و با جوابی نه مثبت و نه منفی از در بیرون پریدم و خود را به خیابان پرتاب کردم. گیج شده بودم و معنی بازی را نمی‌فهمیدم. نمی‌توانستم فکر کنم. اندیشه‌ها و تصاویر به ذهنم فرو می‌رفتند. روی خیابان لخت راه می‌رفتم و با فکر

خود خیابان را علامت‌گذاری می‌کردم. دویست هزار تومان هم کم پولی نبود. بعدها با نصف این مبلغ در انگلستان خانه خریدم.

فردا صبح بدونِ دیدنِ ناخدای پرسنل برایِ دریافتِ کارتِ پایان خدمت به ستاد نیرو مراجعه کردم. کارت حاضر نبود نام من هم در لیست پایان خدمتی‌ها نبود. سرگروهبان گفت: «شاید با ماندن در ارتش به عنوان پرسنل ثابت موافقت کرده‌اید؟» به ناگزیر به خدای پرسنل مراجعه کرد، ناخدا در دفترش نبود. ناوبان آجودان، افسر نازک اندام خجلت زده‌ای که در دفتر پرسنل خدمت می‌کرد با هم‌دلی حاضر به ارجاع پرونده به کارگزینی شد. بعدها که این افسر به مقام فرماندهی کل نیرو رسید، با او دوستی عمیقی پیدا کردم. زمانی که این افسر تیرباران شد، هر دو به فکر یک‌دیگر بودیم.

سربازی من در میان حیرت کامل تمام شد. ارتشی که چرا نداشت قادر به نگه داشتن صاحبان اندیشه مستقل نبود. تعجب می‌کردم چه‌گونه یک چنین ارتش زپرتوئی توانسته مبارزه‌ی یک ملت و نماد و رهبر این مبارزه، مصدق را، آنگونه در هم بشکند؟ ارتشی که تا خرخره از سارقان و جاسوسان و مشاوران خارجی پر شده بود. در آن لحظه به این ایقان رسیدم که اگر رهبران مبارزه خدمت سربازی انجام داده بودند هرگز ماجرای مبارزه به این جا ختم نمی‌شد.

در دوران سربازی با وجود آموختن‌های بسیار، احساس اتلاف عمر می‌کردم اما در پایان دوره‌ی سربازی از گذرانیدن آن دوره احساس رضایت کردم. پس از آن هم‌واره سعی کردم به شیوه‌ای انجام و عدم انجام خدمت سربازی را به موفقیت و عدم موفقیت مردان مربوط کنم. ماحصل سربازی، آموختن پوچی شیوه‌ی چرخانیدن جامعه شد. پس از یک سال

و نیم خدمت در بخش‌های مختلف ارتش، که عمده‌ی آن به آموزش خود من گذشت، سربازی را به پایان رسانیدم، اما نفهمیدم که آیا بالاخره توانستم از ارتش بیرون بیایم یا نه. بالاخره موفق به گرفتن پاسپورت شدم و جنازه‌ی خود را در اولین هواپیما انداختم و از ایران بیرون کشیدم. تازه در پاریس بود که فهمیدم جزو گروه وابستگان نظامی هستم و همین جا ماندگار شدم و لابد ترفیع گرفتم تا به این درجه رسیدم که اکنون در خدمت شما باشم. علت این که شماها مرا زیاد نمی‌شناسید همین است.

سومی : اَه. بگو پسر!

دومی : می‌دانستم یک نیم کاسه‌ای زیر یک نیم کاسه‌ای هست!

اولی : نه بابا. یک نیم کاسه‌ای زیر یک کاسه‌ای هست!

چهارمی : البته همان‌طور که احتمالا توجه کرده‌اید، در این روایت تاریخی، سه نکته‌ی خارق‌العاده مهم وجود دارد.

دومی : بله. خیلی عجیب بود.

اولی : آره واقعا.

سومی : خب این سه نکته چی بود؟

چهارمی : اول این که چه‌گونه یک ادرار بی موقع و یک اسهال به موقع، مسیر زندگی مرا تغییر داد.

این را گفت و با نگاهی غم‌گین به حضار نگریست و آخرین فنجان قهوه‌اش را لاجرعه سر کشید.

دوم این که چه‌گونه ندانسته و نخواسته به هم‌کاری با ارتش در پاریس کشیده شدم و به چنین درجه‌ی رفیعی نائل آمدم.

سپس بدون نگاهی به حضار، سیگارش را در فنجان قهوه انداخت و از جای خود بلند شد تا برود. هر سه مست اعتراض داشتند.

دومی : شما که گفتید سه نکته‌ی مهم؟
سومی : بله. شما گفتید سه نکته‌ی خارق‌العاده.
اولی : آره. سه نکته‌ی عجیب.

در حالی که گامی از میز دور شده بود گفت:

شام و آب انگور این رستوران خیلی خوش‌مزه است و من بـابت آن بسیار سپاس‌گزارم. بله، نکته‌ی سوم این‌که من آن تیمساری که شما فکر می‌کنید نیستم و داستان به این مفصلی را همین الان از خودم در آوردم.

درباره‌ی رمان نو

برخی محدودیت‌های خاکستری رمان کلاسیک و امکانات رنگی رمان نو:

زمان

در رمان کلاسیک باید دایما تقویم روی میزت را ورق بزنی حتا باید ساعت شماطه‌دار را کوک کنی و بگذاری تیک‌تاک کند تا قادر به نوشتن باشی. عملا همه کس و همه چیز را با یک ساعت و تقویم می‌رانی و این ساده‌انگارانه و غیر علمی است. تحت این فشار ناصحیح، امکانات نوشتن محدود می‌شود. در رمان مدرن، این ساعت را در هاون خرد می‌کنی و خرده‌هایش را در فضا پخش می‌کنی تا هر اتم ساعت تبدیل به یک ساعت اتمی شود و زمان خصوصی پرسناژها را اندازه بگیرد. در واقع زمان خصوصی پرسناژها را خود پرسناژها تعریف می‌کنند و تو با کمک مفهوم زمان خصوصی با گشاده‌دستی از زمان استفاده می‌کنی. در رمان نو ثانیه‌ها با هم مساوی نیستند و گذر زمان نیز غیر خطی است. به همین دلیل، امروزه طیف خاکستری رمان کلاسیک جای خود را به غنای رنگی چهار بُعدی رمان نو داده است. این امر آن قدر برای بعضی اذهان

ناآشنا به مقدمات، جالب و هیجان‌انگیز است که دوست دارند رمان نو را جادو بنامند و رمان نویس نو را جادوگر بخوانند. در «صد سال تنهایی» یا «خشم و هیاهو» زمان چه‌گونه می‌گذرد؟

مکان

در رمان کلاسیک مکان کمیتی با ابعاد ثابت و لایتغیر است. یک متر سفت و محکم در فضا وجود دارد. مکان همه‌کس و همه چیز با همین متر اندازه گرفته می‌شود. در حالی که در رمان نو مکان‌ها نیز در هم ادغام شده‌اند. در واقع مترهای رمان نو نه تنها با هم مساوی نیستند بل‌که اصلا شاید خط صاف مستقیم هم نباشند و از همه جالب‌تر این که در رمان نو وقتی می‌خواهیم چیزی را متر کنیم نزدیکی خود متر و مکان مورد اندازه‌گیری (تو بگو نزدیکی دوربین و پرسناژ) روی طول مورد اندازه‌گیری تأثیر گذاشته، آن را تغییر می‌دهد. به این ترتیب به جای حرکتِ خطیِ رمان کلاسیک، در رمان نو، نه تنها روی سطح حرکت مدور می‌کنی و دوربین را هر لحظه در چشم یک پرسناژ می‌گذاری بل‌که به راحتی می‌توانی به فضا بروی. آری، در این رمان رقص فضایی چهار بعدی امکان‌پذیر شده. در رمان کلاسیک به راحتی می‌توان فهمید «کجا» هستیم. حتا اگر در عجیب‌ترین جا، تو بگو در «ناکجا» باشیم. اما در رمان نو، تقریبا نمی‌شود فهمید «کجا» هستیم. بیش‌تر در یک زمانمکان از نوع اکنون و این‌جا قرار می‌گیریم. مفهوم مکان تغییر کرده است. پیش‌رفت علوم که حتما در این مورد مؤثر بوده اما، احتمالا انواع مخدر نیز در این امر تأثیر داشته است. در «بوف کور» یا «مرشد و مارگریتا» مکان کجاست؟

جرم

در رمان کلاسیک، جرم‌ها ثابت عمل می‌کنند و همه با کیلوگرم مألوف سنجیده می‌شوند در حالی که در رمان نو کیلوگرم‌ها نیز نسبی شده‌اند. به راستی «رمدیوس خوشگله» چه‌گونه به هوا رفت؟ کوندرا متخصص جرم نسبی است و در «بار هستی» این سبکی و سنگینی را خوب نشان می‌دهد اما آیا در «قصر» کافکا، به جِرم قصر و به سبکی مساح K فکر کرده‌ایم؟

راوی

دامنه‌ی این آزادی‌ها به جزئیات فنی رمان، مانند راوی یا طرح و توطئه و مانند این‌ها سرایت کرده است. مثلا به نقش راوی بنگر. اکنون راوی داستان لزوما دانای کل یا اول شخص یا سوم شخص یا مانند این نیست و راوی از درجات آزادی بسیار بالاتری برخوردار شده است. رمان کلاسیک سعی به برقراری «ارتباط با دنیا» می‌کند در حالی که رمان نو یکسره به «بازآفرینی جهان» پرداخته است.

رمان کلاسیک، موجودی دو بعدی و نوعی عکاسی سفید و سیاه یا عکس برگردان زندگی حداقل چهار بعدی است. نظریه پردازان بزرگ، به نقایص ذاتی این رمان اشاره کرده‌اند. یکی از علایم مشخصه‌ی اوج هر هنر، غیب شدن هنرمند است اما در این رمان، یک نفر به نام راوی وجود دارد که غیب نمی‌شود و همین یکی از بارزترین جلوه‌های اشکال است. در این عکس برگردان دو بعدی خاکستری، هر نوع راوی، عیب و اشکال خود را خواهد داشت. دانای کل، اول شخص، سوم شخص و هر نوع ترفند و حیله نیز مشمول همین است. چه دفتر خاطرات بخوانی، چه ورقی را باد بیاورد، چه فالگوش بایستی، چه ترفند دیگری به کارگیری،

در هر حال یک جای کار خراب خواهد بود. اشکال اصلی این است که راوی نمی‌تواند غیب شود. یعنی موجودی با ابعاد پایین‌تر نمی‌تواند نماینده و نمایش‌گر زندگی با ابعاد بالاتر شود. این اشکال در نقاشی و در سینما و در سایر هنرها نیز وجود دارد اما در رمان از هر جای دیگر محسوس‌تر و حساسیت برانگیزتر است. بسیاری از رمان‌ها به همین دلیل از راه مانده‌اند و فقط رمان‌های کبیر، به لطف معجزه، از خطر جسته‌اند. نوع دیگری از این مشکل در رمان نو نیز وجود دارد. حتا پست مدرنیزم به طور کلی و «می‌نی‌مالیزم» و «هایپررآلیزم» به طور اخص، محدودیت‌ها را برطرف نمی‌کند، آن‌ها را می‌پذیرد و با آن‌ها کنار می‌آید. یکی از دلایل کنار گذاشتن رمان به عنوان یک فرم هنری، به خاطر همین محدودیت تکنیکی و فرم است. البته تاریخ مصرف رمان نگذشته، تاریخ تولید رمان کلاسیک گذشته!

رمان نو احتیاج به شیوه‌های ارائه‌ی نو دارد. رمان کلاسیک را با هر خط و به هر شیوه که می‌نوشتیم کار می‌کرد! اما رمان نو به ویژه رمان عصر کامپیوتر جز با بهره‌گیری از ابزار جدید دچار لطمه‌ی جدی می‌شود. بهره‌وری از تصاویر و استفاده از قلم‌های متنوع و امکانات جدید کمک‌های حیرت‌انگیزی به رمان نو می‌رساند و رمان «مولتی مدیا» از هم اکنون شروع شده است. این رمان «اینتراکتیو» یا تعاملی است. تعامل روایات، ارتباط درونی راویان را می‌طلبد. خواننده عملا بخشی از کار است و در حوادث رمان دخالت می‌کند و رمان را می‌نویسد.

شیطان پرست

سر ویراستار مؤسسه‌ی لغت‌نامه‌ی دهخدا.

با احترام

در پاسخ به فراخوان عام برای تصحیح و تکمیل لغت‌نامه‌ی دهخدا به یکی از کم‌بودهای کتاب اشاره می‌شود.

شیطان پرستی

مذهبی مخفی است که نیروی محرکه‌ی جهان را نیروهای منفی می‌داند. پیروان این مذهب در سراسر جهان زندگی می‌کنند و مخفیانه به عبادات مذهبی خود می‌پردازند. خاستگاه اولیه‌ی این مذهب ایران است اما در حال حاضر در آمریکا پیروان بسیاری یافته است.

هر تفکر دوآلیستی یا ثنویت در نهایت به دو خدای خوب و بد منجر می‌شود. خدای خوب در بسیاری ادیان به نام‌های خدا و الله و یهوه و پدر و اهورمزدا یا امثال آن‌ها ادامه یافته است. خدای بد که در تفکر مانوی نقش اساسی دارد و در زرتشتی به نام اهریمن خوانده می‌شود در بسیاری ادیان دیگر نام شیطان به خود گرفته است.

در شیطان‌پرستی انجام انواع منهیات سایر مـذاهب نـه تـنها آزاد بـل اجباری است و همین امـر شـیطان‌پرستان را در تـضاد بـا نگـه‌بانان نـظم جوامع مختلف قرار می‌دهد. دروغ و دزدی به کنار، زنا با محارم و جنایات مختلف نزد شیطان‌پرستان عادی است. از معروف‌ترین کـارهای خـبیث شیطان‌پرستان مراسم قربانی انسان است. در این مراسم کـودکی را روی میز می‌خوابانند و با اوراد و ادعیه و با دودها و بـخورها تـطهیر مـی‌کنند سـپس خـون او را ریـخته و بـعد جگـر و دل او را بـیرون مـی‌آورند و می‌خورند.

در قدیم شیطان‌پرستان کودکان خود را برای این کار انتخاب می‌کردند اما امروزه برای این منظور کودکان را سـرقت مـی‌کنند. در حـال حـاضر سرقت کودکان و فروش آنان به شیطان پرستان برای مصارف مـذهبی و قربانی به یکی از کسب های پر سود کشورهای پیش رفته به ویژه آمریکا تبدیل شده است.

دو نفر از مشـهورترین شـیطان پـرستان دنـیای مـعاصر کـه عـملا بـه «جادوی سیاه» اشتغال داشتند جرالد گاردنر (Gerald Gardner) و آلیستر کـرولی (Aleister Crowley) هسـتند کـه عـلنا بـه تـبلیغات دیـنی خـود می‌پرداختند. دامنه‌ی کار شیطان پرستان به سینما هم رسیده و در دوران ما رومن پولانسکی در فیلم بچه‌ی رُزماری با نمایش بخشی از عـبادات شیطان پرستان، این مراسم را در معرض دید عموم قرار داد.

اخیرا بـخش عـظیمی از شـیطان‌پرستان در اسـترالیـا شـناسایی و بـه محاکمه کشیده شـدند. تـرجـیع‌بند ادعـیه‌ی مـختلف شـیطان‌پرستان در زبان‌های مختلف از جمله زبان انگلیسی SEYTAN PARASHT به وضوح

فارسی است[1].

---

۳ – به دنبال این دو کلمه در فرهنگ‌ها نگردید. در مراسم تـلویزیونی شـیطان پـرستان استرالیا به گوش خود شنیدم.

مغول

جناب چی‌چیز خان مغول سامنعلیکم

عرض نکردم من یک معده‌ی بزرگ تاریخی‌ام و همه کس و همه چیز را له و لورده می‌کنم و از هضم رابع می‌گذرانم و تو نباید بـه مـن هَـجَمَه کنی؟ بفرما این هم عاقبتش. حرف گوش نکردی و زدی به خیال خودت درب و داغون کردی و همه را نفله کردی و سوزاندی و شخم زدی و آب انداختی و دست‌هایت را به علامت پایان پیروزمندانه‌ی کار به هم زدی و تکاندی.

من هم یواش یواش و سر صبر: قانونی را که با خودت آورده بـودی عوض کردم و به جایش به تو بی‌قانونی دادم. باورهایت را عوض کردم و به جـایش بـی‌باوری دادم. کـتابت را هـم عـوض کـردم. بـعدش بـردمت خـلیفه‌ی کـتاب جـدید را نـمد مـال کـنی. مـن حـتا قـیچی بـرداشـتم و ضروری‌ترین ارگانت را کوتاه کـردم کـه رویت دراز نشـود و زیـاده ادعـا نکنی. آخر سرش هم لقب آزار دهنده‌ای بهت دادم تـا تـو بـاشی دیگـر هوس این فضولی‌ها نکنی. نامت را به دشنام و اهانت تاریخی بدل کردم.

لطفا به همه‌ی ارواحی که با تناسخ می‌خواهند برگردند بگو سر به سر

این معده‌ی قدیمی نگذارند.

اهضم الهاضمین

میز و اتاق

در اتاق کارم نشسته‌ام. روی میز شیشه‌ای بیضی پایه کوتاه همیشگی کار می‌کنم. پسر ۱۲ ساله‌ام آمده که: «میز یعنی چه؟» شاید شوخی‌اش گرفته. در هر حال من وقتش را ندارم. با دست به‌فرهنگ عمید اشاره می‌کنم که یعنی بردار و ببین. پسرم فرهنگ عمید را برمی‌دارد، به‌زحمت کلمه‌ی میز را پیدا می‌کند و برای خود می‌خواند اما انگار متوجه نمی‌شود، جلو می‌آید و می‌گوید: «ببین چی نوشته!» می‌گویم بلند بخوان. می‌خواند: «تخته‌ی چهار گوشه که چهار پایه‌ی بلند دارد و روی آن لوازم چیز نوشتن یا ظرف‌های اغذیه یا چیز دیگر می‌گذارند.»

می‌گویم معین را نگاه کن. می‌خواند: «کرسی‌ای که دارای چهار پایه‌ی بلند است و بر روی آن لوازم تحریر نهند و چیز نویسند...»

باور نمی‌کنید، می‌دانم، اما لطفا خودتان نگاه کنید. حتا به‌رسم‌الخط‌شان هم دست نزده‌ام. به‌هر حال به‌نظرم معنی میز روشن نشده بود. پسرم می‌گوید که برای نوشتن اتاق نیز اشکال دارد. می‌گویم «همین دوتا را نگاه کن و برای من هم بخوان». در عمید آمده: «خانه، حجره، چهاردیواری دارای سقف که کسی در آن زندگانی کند. در ترکی

اوتاق یا اوتـاغ مـی‌گویند.» و در مـعین آمـده: «خـیمه‌ی بـیابانی، خـرگاه صحرایی، حجره، خانه.»

به‌نظر من که تعریف میز و اتاق این جور چیزها نیست. فکر نمی‌کنید تا روزی که فرهنگ‌های تصویری و فرهنگ‌های دایرةالمعارفی با «تعریف» به رشته‌ی تحریر در نیاید وضع همین است؟

اکنون و ناهار

در فارسی دو کلمه‌ی اکنون و اینک کاربرد مشخص و پاکیزه‌ی خود را دارد و به کار بردن یکی به جای دیگری به روانی زبان لطمه می‌زند. اکنون برای زمان به کار می‌رود و معنی‌های اصلی آن الحال، همین زمان، حالا، همین الان است. اینک برای مکان و برای اشاره به نزدیک به کار می‌رود. در مقابل آنک قرار می‌گیرد و معنای اصلی آن در تداول عامه ایناهاش است. به کارگیری ترکیب هم‌اینک به جای هم‌اکنون از شاه‌کارهای صدا و سیماست.

آن‌چه فارسی زبان‌ها به عنوان غذای ظهر می‌خورند ناهار با یک الف بین نون و ه است. فارسی زبان‌ها نهار بدون الف نمی‌خورند مگر این‌که به‌واقع قصد داشته باشند خود ظهر را بخورند! البته مواردی هم پیش آمده که بزرگان ادب (از جمله معین) این دو را به جای یک‌دیگر به کار گرفته‌اند اما اکنون که زبان‌های زنده‌ی دنیا به خاطر نیازهای علمی به سوی دقت‌های میکروسکپی می‌شتابند در فارسی نیز به دقت‌های بیش‌تری نیازمند شده‌ایم.

آهسته مرد

در زبان انگلیسی کلمه‌ی جنتلمن، از ترکیب «جنتل» به معنای آرام و آهسته و ظریف با ملاطفت و مانند این و «من» به معنای مرد، درست شده است. این کلمه‌ی ترکیبی به آرامش، وقار، متانت، تعقل و مانند این دلالت می‌کند. به این ترتیب، «او جنتلمن است» تعریف دل‌پذیر به شمار می‌آید، اما حتا اگر آن را تعارف فرض کنند، «او جنتلمن نیست» دشنام قدر اول است.

در فارسی قدیم، واژه‌ی «آهسته مرد» شناخته بوده، مورد مصرف داشته است.

بدو گفت: ما را که بایسته‌تر؟
چنین گفت: آن‌کو که آهسته‌تر
به نزدیک او شرم و آهستگی است
خردمندی و رای و شایستگی است

خط فنی فارسی

این روزها مجددا بحث «خط فارسی» در گرفته و این بار فرهنگستان به برخی جنبه‌های مسأله پرتو افکنده است. نظرگاه فرهنگستان مسایل ادبی خط فارسی است و کم‌تر به مسایل فنی و مهندسی و علمی و اقتصادی و هنری و ورزشی خط فارسی می‌پردازد. اگر چه مسایل «خط ادبی فارسی» از اهمیت به‌سزایی برخوردار است اما این تمامی جنبه‌های قضیه نیست و جامعه‌ی ما به دو خط نیاز دارد.

خط ادبی فارسی

در مورد تاریخچه‌ی این خط قبلا به تفصیل بحث شده است و به وجوه مختلف آن پرتو افکنده‌اند. مشکلات عدیده‌ی خط ادبی فارسی با برداشتن دوگام عملی، تا حدود زیادی برطرف می‌شود.

اول مصوت‌ها

زبان فارسی با هفت مصوت یا صدای اصلی تکلم می‌شود. فتحه + کسره + ضمه + آ + او + ئی + ضمه‌ی کشیده مانند صدای «و» در کلمه‌ی

جلو، که از این تعداد سه مصوت آ – او – ئی در زنجیره‌ی خط نوشته می‌شود.

در نخستین گام باید چهار حرف برای نوشتن فتحه – کسره – ضمه – و ضمه‌ی کشیده اختراع کرد. دقت کنیم که این باید به شکل حروف مستقل باشد و در زنجیره‌ی خط وارد شود و نمی‌توان برای این کار به علامات اندیشید. در واقع علامات نمایش دهنده‌ی این مصوت‌ها در خط فارسی وجود دارد که به علت حضور نیافتن در زنجیره‌ی خط، به ناگزیر کنارگذاشته می‌شود. وجود حروف نوشتاری آ – او – ئی برای نوشتن این سه مصوت غنیمتی بزرگ است چراکه در غیاب این سه شکل، مشکلات خط ادبی فارسی به مراتب از آن‌چه هست بیش‌تر می‌شد.

دوم جدا نویسی

در سرزمین‌های مختلف خطوط چسبیده نویس عمدتا برای مصارف تندنویسی ابداع شده که به دوران قبل از اتوماسیون خط باز می‌گردد. حروف خط ادبی فارسی با بیش از ۱۲۵ شکل مختلف ظاهر می‌شود. به حرف غ در چهار کلمه‌ی غول – مغول – جیغ – دروغ نگاه کنیم. چهار شکل مختلف برای نوشتن یک حرف واحد. این پدیده مشکلات آموزشی و نوشتاری فراوان ایجاد کرده است. بیاییم به جدا نویسی همین چهار کلمه بیندیشیم: غ‌ول – مغ‌ول – جی‌غ – دروغ. یک «غ» ولاغیر.

با برداشتن این دو گام قسمت اعظم مشکلات خط ادبی فارسی از جمله مسأله‌ی «کرسی‌ها» بر طرف می‌شود. البته مشکلات دیگر از جمله «حروف همصدا» باقی می‌ماند که برای حل آن‌ها تدابیر دیگر وجود دارد.

خط فنی

خط ادبی فارسی به هیچ وجه مناسب نوشتن متون علمی و فنی نیست. ریاضی - مهندسی - منطق - فیزیک - شیمی و سایر بخش‌های علمی و فنی و... به شدت از این نقیصه رنج می‌برند و دست به دامن سایر خطوط و به دنبال آن سایر زبان‌ها می‌شوند. برای رهایی از این فاجعه‌ی ملی، به ناگزیر باید برای استفاده‌ی این بخش‌ها خط جدیدی تدبیر کرد که می‌توان موقتا آن را «خط فنی» نامید.

مهم‌ترین نیاز این خط هم‌جهت بودنش با ریاضیات است. تمام بخش‌های فنی «چپ نویس» است و هر نوع تلاش برای استفاده صحیح از خط «غیر چپ نویس» برای نوشتن علوم و فنون به شکست می‌انجامد. توجه به فرمت ایده‌آل خط فنی برای ابداع خط مطلوب ضروری است:

۱ - هر صوت به کار گرفته شده در زبان را یک و فقط یک حرف الفبا نمایندگی کند و بالعکس، هر حرف الفبا به یک و فقط یک صوت در زبان دلالت کند.

۲ - هر مصوت با یک و فقط یک حرف در زنجیره‌ی خط نمایش داده شود.

۳ - تمام حروف و حرکات از نظر شکل در ماتریس‌های مساوی، ترجیحا مربع، جا بگیرد به طوری که خط بتواند مانند جدول کلمات متقاطع عمل کند.

۴ - جدانویس باشد.

۵ - از چپ به راست نوشته شود.

تدبیر خط فنی فارسی، ضرورتی جدی است، اما نیاز به قدرت بالای سیاسی دارد. باید دید که فرهنگستان تا چه حد می‌تواند خود را درگیر این مسأله کند.

گم کردن زبان

در آغاز جان‌داران همه بر آب بودند و آنان در دریا می‌زیستند و آنان آب‌زی بودند و با زبان آبی خویش با یک‌دیگر سخن می‌گفتند.

آنگاه جان‌داران به حاشیه بر آمدند و سر خود از آب بیرون کردند و از مواهب ساحل بهره بردند و آنان ذوحیاتین شدند و زبان جدید آموختند و زبان قبلی را کنار گذاشتند.

جان‌داران زین پس از حاشیه‌ی سواحل به اعماق جنگل فرو شدند و آنان هوازی و خاک‌زی شدند و زبان خاک جدید لازم آمد و آنان زبان قبلی را از یاد بردند.

و برخی از این جان‌داران به ضرورت بـه پـرواز درآمـدند و پـرندگان شدند و زبان آسمانی لازم آمد. و بعضی نیز به آب بازگشتند و جانوران برگشتی را شکل دادند.

و بعد در گوشه‌ای دیداری فراهم آمد و جان‌داران همه گـردآمدند ز آب و ز خاک و ز آسمان هرچه بودند و ز هرکجای و غوغای انگور و عنب و اوزوم پدید آمد و ماهی قرمز حوض کاشی آبی و گربه‌ی حیاط یاس و شمعدانی و قناری قفس طلایی هر سه حق داشتند به میزان ثلث و هر سه

ناحق بودند به میزان دوثلث.

و آنان که نمی‌باید گرد و خاک می‌کردند و آنان که مـی‌باید از گـرد و خاک پرهیز می‌کردند و در غبار خاک آلوده نمی‌نشستند چنان کردند که خاک بر سر و بر روی و بر ابرو و بر موی‌شان نشست.

ابر و مه به هم بر آمد. «آسمانِ کوتاه به سنگینی بر آواز رو در خاموشیِ رحم فرو افتاد، سوگواران به خاک‌پشته بر شدند» ماه برنیامد.

قطره‌های باران شبانه

تاکنون چهار بار به عیادت رفته‌ام. به بیمارستان سینا. به عیادت ملت. ملت زخم خورده. به عیادت خود رفته‌ام.

نه. بالا نرفتم. دلم نمی‌خواست خود را معرفی کنم. دلم نمی‌خواهد از هیچ نوع شناسایی استفاده کنم. اصلا دلم نمی‌خواهد بالا بروم. از دست من که کاری بر نمی‌آید. وانگهی، من که «کسی نبودم که به میعادی آمده باشم». هرگز دلم نخواسته کسی باشم. همواره ترجیح داده‌ام قطره‌ای از دریا باشم. تازه چه وقت کسی بودن است؟ آن کس که آن بالا با مرگ نحس پنجه در افکنده در هیچ شرایطی تنها نیست.

او را از نزدیک نمی‌شناسم. پدرش را اما، از نزدیک می‌شناسم. پیر مرد را دوست می‌دارم. علت آشنایی دیرین ما مهم نیست. مهم این است که او خردمند و مهربان و ساده است. اصلا دلم نمی‌خواهد فکر کند فرزندش تیر خورده است.

جلوی بیمارستان، جوان شهرستانی را می‌بینم. کارشناس مدیریت و حساب‌داری است. چهار شب است که کنار دیوار بیمارستان در هوای سرد دودآلود، زیر آسمان لخت بیتوته کرده است. از همه جا می‌گوید اما

سوژه‌ی مورد علاقه‌ی من سلامتی آن کسی است که غرقه در خون، به نمایندگی از سوی این ملت، با گلوله‌ای در گلو، از راه باز مانده است. سلامتی او برایم سوآل اصلی است. جوان با علاقه و جزئیات برایم توضیح می‌دهد. هیچ‌کدام ناشناس نیستیم. هر دو قطره‌ای از دریا هستیم. از من برای دفترچه‌ی قطورش امضاء می‌خواهد. ندارم.

مجروح را از نزدیک نمی‌شناسم، جراحت را اما می‌شناسم. همه با مهر و نگرانی نجوا می‌کنند. غمِ قلب‌ها در چشم‌ها منعکس شده. روزنامه‌های دوم خرداد دست به دست می‌رود. هرگز هیچ ملتی به گروه کوچکی از فرزندان خود این‌گونه مدیون نشده که ملت ما به روزنامه‌نگارانش. محمد مسعود و کریم‌پور شیرازی و... متعلق به تاریخ‌اند، زال زاده و مختاری و پوینده اما متعلق به نسل خود ما هستند. اینان نام خود را بر پیشانی تاریخ ثبت کرده‌اند. اسم آوردم، یاد مراسم زال زاده و مختاری و پوینده افتادم. زندگی ما را باش که کارمان شده رفتن از این مراسم به آن یکی. به راستی چرا حجاریان در این مراسم حضور نداشت؟ باید زنده بماند تا پس از این در مراسم ما شرکت کند.

روزنامه‌ی مشارکت داغ و تنوری است. فقط یک عدد هزار تومانی تانخورده دارم. فروشنده پول خرد ندارد. حاضر به پذیرفتن تمام هزار تومانی بابت بهای روزنامه نمی‌شود. یک نفر پول روزنامه‌ی مرا می‌دهد. تشکر هم نمی‌پذیرد. آنان نیز قطره‌ای از دریا هستند.

خانم‌ها شمع یا قرآن به دست دارند. بساط صلوات و دعا و فرایض مذهبی به راه است. از میزان کارآیی ماوراءالطبیعه در این امور بی اطلاعم اما می‌گویند دعا، حتا اگر به آن اعتقاد هم نداشته باشی، کمک می‌کند.

جوانان، انواع خبر و تفسیر و تحلیل را با حرارت منتقل می‌کنند.

مراقبم که مبالغه‌ها گم‌راهم نکند. در غیبت اطـلاع رسـانی سـلامت، کـه صدا و سیما متولی اصلی آن است، حضور شایعه عجیب نیست. صدا و سیما گفتم؟ این نهاد، مخالفت با عقل سلیم را سر لوحه‌ی شعارهای خود قرار داده است. آن موقع که میزان خرد ستیزی و لجـاج ایـن سـازمان را نمی‌دانستم با آنان، به ویژه با گویندگان اخبار به خاطر فارسی درست و درمان وارد گفت‌وگو شدم. فکر می‌کنید خردگریزان صـدا و سـیما هـیچ عکس‌العملی نشان دادند؟ اگر پاسخ شما مـثبت است هـمین امـروز بـه گویندگان اخبار، که نابودی زبان سلیس فارسی را از اهم وظـایف خـود می‌شمارند بنگرید. صدا و سیما؟ نه. رهایش کن که حتا در مقام منفی نیز نباید نامش را آورد.

برادر مضروب دارد حرف می‌زند. او نیز قطره‌ای از دریاست. مگر این جا تکزاس است؟ یک عمر تکزاس را به تمسخر، ضرب‌المثل کرده بودیم و به ریش آن خندیده بودیم که «نامردم» یک‌دیگر را روز روشن می‌کُشند. اکنون خودمان؟

نمی‌دانم فضا چرا این‌قدر ملتهب و سنگین و غم‌گین است. دود شهر، فضا را مسموم کرده است. هوای دودآلود نیازمند باد و باران است. اما اگر باران ببارد مزاحم شمع‌ها و نجواها و خلوت‌ها خواهد شـد. امـا بگـذار ببینم. به راستی باران؟ قطره قطره باران شبانه؟ باران شوره‌ی مذاب؟

عینک دودی شبانه را دوست ندارم. دست‌مال را بیرون می‌کشم.

ذره‌ی من از تو

آقای... عزیز

نامه‌ی شما را خواندم و متأثر شدم. مهاجرت کرده‌اید و از دردهـای خود گفته‌اید. آیا انتظار دیگری داشتید؟ نکند توهمات سرخی صورت با سیلی را، به جای واقعیت گرفته بوده‌اید؟

مهاجرت، یک انتخاب است. انتخابی که باید آگاهانه انجام شود بدون این که بتوان در چنین مقولاتی، بدون تجربه، آگاهی یافت. آیا مزه‌ها را، جز با چشیدن، می‌توان دریافت؟

مشکلات شما بیش‌تر شبیه مشکلات درختی است که از یک مکان به مکان دیگر منتقل شده است.

مشکلات جسمی درخت، ریشه دواندن در خاک و سرزمین جـدید است. این ریشه برای آن خاک نرم است یا آن خاک برای این ریشه سفت. ریشه در آن مستقیما فرو نمی‌رود و باید با ریشه‌های فرعی و کج حرکت کرد و خود را جا انداخت. مهاجران به همین دلیل کج رفتار می‌شوند. شما به خصلت‌های جدید مهاجران بنگرید. آنان معمولا به بیماری «سِنت» و نه حتا دلار، دچار می‌شوند.

مشکلات روانی، از بابت یاد آوری خاک قبلی است و تا روزی که حافظه کار می‌کند با شما خواهد بود. برخی مهاجران به دشنام و طرد می‌پردازند. زشتی‌های مبالغه‌آمیز غیر عادی که در مورد خاک قبلی جعل می‌کنند از همین بابت است.

شما احساسات متفاوتی دارید و شوک‌های مختلفی را تجربه کرده‌اید و می‌کنید. اداره‌ی مهاجرت آن جا با احساسات شما آشناست و آن‌ها را نام‌گذاری و طبقه بندی کرده، برای هر کدام از شوک‌های شما دارویی نیز تجویز کرده است. اگر به آن‌جا مراجعه کنید، مددکاران اجتماعی ورزیده، شما را راه‌نمایی خواهند کرد.

اما آنان برای یک درد دارویی ندارند و نسخه‌ای ننوشته‌اند. برای درد کاپیتان کشتی که مسافران خود را به امان امواج سهمگین بر دریای خشمگین رها کرده است. برای درد معلمی که شاگردان خود را به امان «هیچ‌کس» و تنها رها کرده است. برای چنین دردی، هیچ اداره‌ی مهاجرت نسخه‌ای ننوشته و هیچ مددکار اجتماعی دارویی ندارد.

برخی مهاجران، پاسخ چنین دردهایی را در مسکن‌هایی یافته‌اند که حیف و صد حیف از شماست. و همه‌ی این به قیمت همان چیزهایی است که اکنون به دست آورده‌اید. به راستی چه به دست آورده‌اید؟ یک خاک جدید؟ آشیاندرد را چه خواهید کرد؟

بعضی تغییر کرده‌اند و خود را با محیط جدید سازگار یا معتاد کرده‌اند. «در آغاز جان‌داران همه بر آب بودند و آنان در دریا می‌زیستند و آنان آب‌زی بودند. آنگاه جان‌داران به حاشیه بر آمدند و سر خود از آب بیرون کردند و از مواهب ساحل بهره بردند و آنان ذوحیاتین شدند. جان‌داران زین پس از حاشیه‌ی سواحل به اعماق جنگل فرو شدند و آنان هوازی و

خاک‌زی شدند. و برخی از این جان‌داران به ضرورت به پرواز درآمدند و پرندگان شدند. و بعضی نیز به آب بازگشتند و جانوران برگشتی را شکل دادند» و هیچ کدام از این پنج خانواده را به دیگری ترجیحی نیست. همان گونه که آب و خاک و هوا را به یکدیگر ترجیحی نیست.

نترسید. احتمالا شما نیز بالاخره تغییر خواهید کرد. اما دیگر آن انسان قبلی، مخاطب این نامه، نیستید.

قانع و صبور باشید. سعی کنید ریشه‌های فرعی خود را در خاک جدید فرو کنید. نمی‌توانید خاک قبلی را فراموش کنید اما می‌توانید در موردش خاموشی گزینید. نام جدید اختیار کنید. پاسپورت جدید خود را هر چه زودتر بگیرید. محیط جدید خود را بشناسید. با آن کنار بیایید. سعی کنید لااقل به محیط جدید خود وفادار باقی بمانید و برای آن مفید واقع شوید. اگر می‌توانید، برای ساکنان خاک قبلی نیز گامی بردارید، شاید از این طریق از زیر بار آن همه فشار بیرون بیایید.

در هر حال فراموش نکنید که از دست دادن شما برای خاک قبلی نیز آسان نبوده است. جراحت جراحی انتقال عضو، خون‌ریزی شدیدی کرده، که در غیاب پزشک و داروی مدرن، با شیوه‌ی‌های سنتی مرهم‌گذاری شده است. خاک قبلی، چنان درگیر مرثیه و نوحه است که نمی‌رسد برای شما مجلس بزرگداشت یا سوگی برقرار کند. او را ببخشید. او فقط به دشواری می‌کوشد، در وانفسای عسرت و حسرت، و با دست خالی، شما را جایگزین کند.

و در این میان «ذهن باغچه دارد آرام آرام از خاطرات سبز تهی می‌شود». تاریخ نیز خواهد نوشت که در اثر انقلاب اسلامی، پنج میلیون ایرانی، اکثرا متخصص یا ثروت‌مند یا هردو، از کشور گریختند. رفتن شما

هم به پای حاکمیت نوشته خواهد شد. در هر حال وقتی فضا را به این تنگی می‌بندند، عده‌ای فرار می‌کنند. اما آیا به عنوان یک ملت، این سخت‌ترین فضایی است که ما دچارش شده‌ایم؟ یا در اثر ناآشنایی با تاریخ و ندیدن پدران، در مورد خود دچار توهم و توقع بی‌جا گشته‌ایم؟

آن چه برای فرزند خود خواسته‌اید، تغییر نام، تغییر زبان، تغییر گذرنامه و یافتن هویت دیگر است. خوب یا بد، این به هر حال با هویت خود شما متفاوت خواهد بود. آیا شما با موجودی تا آن حد متفاوت، با فرزند خود، سازگار خواهید بود؟ و آیا شما از هویت خود تا این حد ناراضی بودید؟ کدام احترامی بود که ما، به عنوان ملت، به شما نگذاشتیم؟ دولت را فراموش کنید - ما همیشه ناگزیر بوده‌ایم دولت را فراموش کنیم - کدام عشقی بود که ما به شما، هنرمند و استاد محبوب‌مان، نداشتیم.

شما با این کار، نارضایتی معنوی - اجتماعی - سیاسی خود را اعلام کردید. بسیار خوب. مبارزه‌ی منفی هم کاری است که نزد ملت‌های قدیمی کاملا شناخته شده است. اما این نه اولین، که آخرین تیر ترکش است و در صورتی به‌کار گرفته می‌شود که از هیچ کدام از قدم‌های مثبت ما کاری ساخته نباشد. آیا به واقع ما تمامی تلاش‌های مثبت خود را انجام داده‌ایم و نتیجه نگرفته‌ایم؟ یا در میانه‌ی راه، به اغوای حوصله سر رفته‌ای، بابت مسایل سوپرمارکتی و روسریایی - حتا اگر این جا باغ بهشت نباشد - تن به خوردن چنین سیبی داده‌ایم؟ شما بهتر می‌دانید که مسأله‌ی انسان متفکر، جغرافیای سوپرمارکتی و روسریایی نیست.

مهاجرت درختان، جز لخت‌تر کردن باغچه‌ای که به لختی‌اش اعتراض داشتید، کار دیگری انجام نمی‌دهد. چیزی تغییر نمی‌کند و مساله‌ای نیز

حل نمی‌شود. درختانی که مانده‌اند، اگر با تعداد کم‌تر بتوانند این توفان سهمگین را تاب آرند، سرنوشت باغچه را رقم خواهند زد. باغچه در هر حال به چنین توفانی دچار شده است. ماندن، سیلی توفان خوردن، و توفان شکستن، به قیمت شکسته شدن شاخه‌ها، حتا تمامی تنه، هر قدر دردناک، رسالتی ژنتیک است و هنگامی که سرگذشت شما را به نام روشن‌فکر رقم زده‌اند، جزو ذات شما در آمده است.

اگر فکر می‌کنید که همه‌ی این معادله، در اصل معادله نبوده بل‌که یک نامعادله‌ی پنهان جبری بوده است و شرایط جدید، کم‌تر از شرایط قبلی یا حداکثر مساوی با آن است، خیلی دیر نشده، شما هنوز هم همان استاد بزرگ قابل احترام این حوالی هستید که در قلب شاگردان خود زندگی می‌کنید.

ما صورت‌مان با سیلی سرخ نیست، زرد است، اما هر چارشنبه سوری، زردی خود را به آتش باستانی خود می‌دهیم و سرخی او را می‌طلبیم. در جمع امشب ما، برای کشیدن حبسی و خوردن سیلی، نبودن شما حسرت بار است. کاش شما را داشتیم و در این چارشنبه سوری، با هم از روی آتش باستانی‌مان می‌پریدیم.

چنان سخن گفتید که

هزار

هزاران هزاران

هزار

آشتی بزرگ

● : چه خبر بود؟

□ : خیلی خبرها بود. از همه مهم‌تر آن که نصرت نازنین را هم دیدم.

● : چه‌طور بود؟

□ : خیلی به تو احترام می‌گذارد. خیلی دوستت دارد. آرزوی دیدارت را می‌کشد.

● : چه گفت؟

□ : «می‌دانم که می‌میرم و احمد را نمی‌بینم».

● : ماشینت چه‌طور است؟

□ : تا رشت می‌رود.

● : آئیش! من می‌روم رشت.

آشتی دادن و وصل کردن همیشه شیرین بود اما و چه امّای بی‌اهمیتی هم، بعضی را خوش نمی‌آمد.

سفر به رشت دو سه روزی طول کشید! مانعش غلغل چنگ و

شکرخواب صبوح در زیبایی منازل بین راه. قرار بود نصرت خبر دار نشود. آیدا در هیچ شرایطی زنگ نمی‌زد، پری‌یوش اما طاقت بی خبری نیاورده، دل‌نگرانی خود را به نصرت منتقل کرده بود.

رشت را دوست می‌داشت. در زدیم. بانویی که در را باز کرد با دیدن‌مان بلافاصله پس رفت و در را بست. دستور داشت. میهمان کبیر و لحظه عظیم بود و میزبان می‌خواست خود به پیشباز درآید.

دوباره در بازشد. نصرت رحمانی در آستانه بود. طنازی و شیطنت و مهرش را به همراه داشت. بدون سلام و در نخستین کلام گفت: «آن گونه تند می‌رانید که این گونه تصادف می‌شود!»

ذوجنبتین بود و طنز تیز سخنش زیر لب‌خند پُر مهر پنهان. چه کسی قبلا تند رفته بود؟ هرگز نپرسیدیم. آشتی بود و سوآل بی مورد می‌نمود.

شاملو را تنگ در آغوش کشید و به میعادگاه آماده فرو شدند.

سی‌مرغ

۱ حرف آخر

شاملو را به خاطر ابعاد عظیم شخصیت و وجودش نمی‌شود شناخت،
شاملو را می‌توان دوست داشت.

۲ طلیعه‌ی بامداد

ماه ماه است، هم‌چنان که خورشید خورشید. و هیچ کس نمی‌تواند به آن بیفزاید یا از آن بکاهد. و بامداد آمد دلیل بامداد. و دست‌یابی به راز عظمت این پارسی‌گوی بزرگ، جز با تقسیم‌بندی مناسب کارش و نگاه به ابعاد مختلف شخصیتش، امکان‌پذیر نیست.

۱ - شاعر

آهنگ‌های فراموش شده - آهن‌ها و احساس - شعر ۲۳ - قطع‌نامه - هوای تازه - باغ آینه - لحظه‌ها و همیشه - آیدا در آینه - آیدا:درخت و خنجر و خاطره - ققنوس در باران - مرثیه‌های خاک - شکفتن در مه - ابراهیم در آتش - دشنه در دیس - ترانه‌های کوچک غربت - مدایح بی صله - در آستانه - حدیث بی‌قراری ماهان - اشعار چاپ نشده.

۲ - روزنامه‌نگار

سخن نو - روزنه - خواندنی‌ها - آتش‌بار - بامشاد - آشنا - اطلاعات - بارو - خوشه - کیهان - کتاب هفته - ایران‌شهر - آیندگان - کتاب جمعه و هم‌کاری با تمامی روزنامه‌نگاران مترقی.

۳ - مترجم

لورکا - مارگوت بیکل - لنگستون هیوز - اوکتاویو پاز - هایکو - غزل غزل‌های سلیمان - شازده کوچولو - دن آرام - پا برهنه‌ها - طلا در لجن - پسران مردی که قلبش از سنگ بود - لئون مورنِ کشیش - زهرخند - هم‌چون کوچه‌ای بی انتها(اشعار دیگران) - برزخ - قصه‌های بابام - دماغ - دست به دست - زنگار (خزه) - بگذار سخن بگویم - افسانه‌های کوچک چینی - سربازی از یک دوران سپری شده - لب‌خند تلخ - مفت‌خورها - سی زیف و مرگ - درخت سیزدهم - ۸۱۴۹۰ - مرگ کسب و کار من است - نصف شب است دیگر، دکتر شوایتزر - گیل‌گمش - عروسی خون - یرما - خانه‌ی برناردا آلبا - عیسا دیگر یهودا دیگر.

۴ – فرهنگ‌نویس

کتاب کوچه: جامع لغات، اصطلاحات، تعبیرات، ضرب‌المثل‌های فارسی.

۵ – آکادمی و تدریس

فرهنگستان زبان ایران (۱۳۵۰) – دانش‌گاه صنعتی شریف (۱۳۵۱) – دانش‌گاه بوعلی (۱۳۵۵) – دانش‌گاه برکلی (۱۳۶۹)

۶ – تصحیح متن

حافظ – خیام – نظامی – ابوسعید ابوالخیر – باباطاهر.

۷ – مقاله‌نویس

از مهتابی به کوچه.

۸ – قصه‌ی کوتاه و سفرنامه

زنِ پشتِ درِ مفرغی – زیر خیمه‌ی گر گرفته‌ی شب – درها و دیوار بزرگ چین – سفر میمنت اثر ایالات متفرقه‌ی امریق.

۹ – ادبیات کودکان

پریا – دخترای ننه دریا – چی شد که دوستم داشتن – خروس زری پیرهن پری – بارون – یل و اژدها – ملکه‌ی سایه‌ها – دروازه‌ی بخت – هفت کلاغون.

۱۰ – دستور زبان، رسم‌الخط، مقولات فنی

دستور زبان فارسی.

۱۱ – رادیو و تلویزیون و سینما و تئاتر

فیلم‌نامه نویسی – دیالوگ نویسی – نگارش آنتیگون – گفتار حمام گنج‌علی‌خان – مستند سیستان و بلوچستان – پاوه، شهری از سنگ – آنا قلیچ داماد می‌شود – مشهد، دوراهی دین و دنیا –

حلوا برای زنده‌ها - تخت ابونصر - اتوبیوگرافی میراث - برنامه‌های رادیویی برای کودکان و نوجوانان - تصحیح گفتار چندین فیلم پرفروش - تأثیر بر دیالوگ تئاتر مدرن ایران.

۱۲ - روشن‌فکر متعهد

قله‌ی روشن‌فکری و محور اصلی روشن‌فکران متعهد ایران - موضع‌گیری مسئولانه و حضور در جریانات روشن‌فکرانه - شرکت در جلسات ملی و جهانی - سخن‌رانی در دانش‌گاه‌ها و در جمع روشن‌فکران از جمله: هاروارد - ام.آی.تی. - بوستون - یو.سی.ال.ا. - پرینستون - برکلی - شیکاگو - میشیگان - کلمبیا - واشنگتن - راتگرز - دالاس - کالیفرنیای جنوبی - آستین - یوته‌بوری - انجمن قلم آمریکا - خانه‌ی مردم سوئد - به دلایل سیاسی، پیش‌نهاد دانش‌گاه کلمبیای نیویورک را برای کمک به تدوین کتاب کوچه نمی‌پذیرد - پیش‌نهاد دانش‌گاه پرینستون را نیز رد می‌کند - کانون نویسندگان ایران - مقالات متعدد در مورد تعهد در هنر به ویژه نقاشی و کاریکاتور.

۱۳ - فعال سیاسی

۳ - ۱۳۲۱) شرکت در فعالیت‌های سیاسی در مناطق شمال کشور - در تهران دست‌گیر و به زندان شوروی در رشت منتقل می‌شود.

۵ - ۱۳۲۴) با آغاز حکومت پیشه‌وری و دموکرات‌ها، با پدرش جلو جوخه‌ی آتش قرار می‌گیرد.

۴ - ۱۳۳۲) پس از فرارهای متعدد، در چاپ‌خانه‌ی روزنامه‌ی اطلاعات دست‌گیر می‌شود - زندانی سیاسی در زندان موقت

شهربانی و زندان قصر.

۱۴ - جوایز

□ جایزه‌ی بین‌المللی «نویسندگان آزاد» از سوی بنیاد آزادی بیانِ سازمان حقوق بشر نیویورک (۱۳۶۹) □ جایزه‌ی استیگ داگرمن، تحت عنوان «شعر شاملو قلب جهان را لمس می‌کند» در تاریخ ۵ ژوئن ۱۹۹۹ سوئد □ دعوت به هلند برای دریافت جایزه‌ی بنیاد شاعران همه‌ی ملت‌ها به نام «واژه‌ی آزاد» که...

و هرکدام از این سرفصل‌ها به اجزاء و دوره‌های خود تقسیم می‌شود. و سوای کلیه‌ی کارهای فوق، باید به صدها مقاله و مطلب و شعر پراکنده اشاره کرد. و هم‌چنین، تعداد زیادی از کارها مفقود یا توقیف شده است. و بعضی کارها نیز نزد افرادی است که آرزو داریم قدم پیش بگذارند. و تعداد زیادی نوار و فیلم و مصاحبه‌ی کتبی و صوتی و تصویری وجود دارد که هرکدام به موضوع مورد بحث خود، پرتو پُر نور تابانده است. و تمامی جلوه‌های هنر، فرهنگ و ادب، جزو جدایی ناپذیر زندگی او به شمار می‌آید. و شیوه‌ی کار این نابغه‌ی ادبیات، حاوی درس‌های بزرگ است. و «بامداد آخر، طلیعه‌ی آفتاب» ما باد.

۳ مقدمه‌ی موومان سه

سمفونی شعر شاملو، دارای سه موومان بزرگ است. در موومان سه که به اعتبار خام بدم پخته شدم سوختم، می‌توان آن را سوختن نامید، با

شعرهای آخر، که عمدتا رنگ‌های تیره و فضای سنگین دارند مواجهیم. گستره‌ی این موومان، تقریبا، دو دهه‌ی آخر زندگی شاعر را در بر می‌گیرد. در بیرون، انقلاب و جنگ و در درون مبارزه‌ای مخوف و نابرابر جریان دارد. مبارزه‌ی پهلوانی پاک‌نهاد بر ضد تمامی نیروها.

خواندن شعرهای دوران آخر و شنیدن موومان سه می‌ماند برای بعد، اکنون فقط به مقدمه و کلیات می‌پردازیم. این سمفونی «مبارزه با مطلق» است. مبارزه‌ای که در نهایت مهر و با نگاه خیر انجام گرفته است. شنیدن این سمفونی، درهای بزرگ را به سوی راز نهایی او خواهد گشود. او با مطلق‌ستیزی آغازید. تمام ذهنیت‌اش مبارزه با مطلق بود. از همان ابتدای راه، به ناچار، برای کنار گذاشتن «مطلق مشهور» مطلق‌های دیگر را پیش کشید. تعویض ناگزیر یک مطلق با مطلق دیگر. هر از گاه یکی، «کار» یا «تعهد» یا «مبارزه» یا «انسان» یا آمیزه‌ای از اینان را مطلق کرد. در او، چنین توانایی شگفت‌انگیزی، به لطف معجزه‌ی عشق پدید آمد که خود مطلق دیگر بود. هم‌واره با وسواس و قدرت به آخرین مطلقی که با آن درگیر بود می‌پرداخت. مطلق دیگران را، تو بگو حتا، مطلق رند نیشابور یا بزرگ طوس را، نمی‌پذیرفت.

در موسیقی، به زلالی جان می‌رسید. هم‌واره در آرزوی موسیقی بود. سال‌ها صرف شناسایی بزرگ‌ترین رفیق راه خویش، بتهوون کرد. و انصافا او را چه خوب می‌شناخت. که در بین نوابغ جهان، نزدیک‌ترین نام به او، این هم‌پا و هم‌تای قدیمی بود. آرزو داشت موسیقی‌دان شود. و بالاخره چوب رهبری را برداشت و نوازندگان واژه‌ها را آموخت تا موسیقی عظیمش را بنوازند. آن‌چه در موومان سوم شاعر رخ داد، عینا در موومان آخر زندگی آهنگ‌ساز نیز رخ داده است. هر دو، موومان کبیر و دوست

داشتنی خود را نفی کرده‌اند.

و می‌دانست که خیل عظیم راهیان، به سه بخش تقسیم می‌شوند. آنان که تا به آخر خام می‌مانند. آنان که پخته می‌شوند و به اوج خود می‌رسند. و اَبَر بزرگانی که بالاخره، درون خویش خواهند سوخت. و تولیدکنندگان به سه گروه تقسیم می‌شوند. آنان که مانند بیزه و مونتی از کار خود کوچک‌ترند. آنان که مانند برامس و مندلسون با کار خود برابرند. و اَبَر هنرمندانی مانند مولانا و بتهوون که از کار خود بزرگ‌ترند. و اینان مانند سه اندازه خورشیدند. و خورشیدهای کوچک‌تر به غول‌های قرمز و کوتوله‌های سفید تبدیل می‌شوند. و خورشیدهای متوسط به نوا و سوپرنوا می‌انجامند. و فقط اَبَر خورشیدها هستند که به داخل افق اتفاق خود فرو می‌روند و سیاه می‌شوند. که در این هنگام، حتا نور نیز با آن همه انرژی و سرعت قادر به خروج نیست. از آنان که خبر شده‌اند، خبری باز نخواهد آمد و منجم بیرونی جز سایه‌هایی تیره و ساکن نمی‌بیند.

و مووِمان آخر، از داخل، از آن جا که او می‌گفت، چه پر نور و گرم و پر تحرک بود، و از بیرون، آن‌جا که ما بودیم، چه سنگین و ساکن و غلیظ و پر رنگ می‌نمود. و هنگامی که تمامی مووِمان زیبا و با شکوه دوم را که حاصل دوران پختگی زندگی‌اش بود «... = تزیینات» خواند و هنگامی که گفت فارسی نمی‌داند و هنگامی که آرزوی کار بزرگ نهایی می‌کرد، بازتاب آگاهی آغاز مووِمان سه در کلامش چه دردناک بود. در حالی که شعرش بالاترین بود، فارسی‌اش مدت‌ها قبل الگو شده بود و کار بزرگ عصر خود را کرده بود. می‌خواست مووِمان پس از خستگی و شکست را، مووِمان نانوشتنی آخر را، خود بنویسد. چه آسان بود برای داخل و چه دشوار بود برای بیرون، از آن هنگام که در داخل افق اتفاق، از نظرها دور

شد.

و در بحث انجیلی، از موضع «سرد مطلق ستیز» با «گرم مطلق پرست» جنگید، بی توجه به آن که سردها نیز مقبولند و فقط ولرم‌ها هستند که از دایره بیرون می‌مانند، چرا که دایره را از اصل کاری ندارند. مطلق را باید رها کنی، چرا که اگر با مطلق در افتی، خود، مطلق می‌شوی. در انسان - خدایی عرفان ایرانی، نمونه‌های بسیار می‌توان یافت. اگر ما را با مطلق کاری نیست، باید ولرم باشیم، چرا که حتا سرد نیز به نوعی گرم است.

و چه دوست داشت و هم زمان چه آزار شد هنگامی که صحنه را دید و دانست که هرگز «مطلق» را کنار نگذاشته فقط نام را تغییر داده است. چنان جانانه با مطلق جنگید که خود، در نهایت مطلق شد. و هنگامی که با بهره از کلام خودش، او را «جلوه‌ی مطلق» خواندند چه تَغَیُّر غمگینی داشت. و هنگامی که جزئیات نسبی گری علم در تضاد با مطلق نگری سیاست و دین و هنر را دریافت، چه حیرت کرد. و هنگامی که با توفان سیل آسای علوم جدید رو به رو شد دل جوانش چه صمیمی آرزو کرد که فیزیک‌دان می‌شد. و هنگامی که با چکیده‌ی دانش‌های معاصر آشنا شد و دریافت که در این مبارزه، «ایزم» کنار می‌رود و مسأله‌ی انسان معاصر، دشنام گفتن و طرد مطلق قدیم و جایگزینی یا تغییر نام «مطلق» نیست، بل‌که او را با مطلق کاری نیست و می‌داند که انسان و مطلق در دو میدان جدا هستند. او «مطلق»ترین شد و مبارزه با مطلق، او را به مبارزه برضد «خود» کشاند. جنگ‌جوی خستگی‌ناپذیر، بالاخره اما چه دیر راز مطلق را دریافت و دانست که مبارزه با مطلق نهایتا به مبارزه برضد خود تبدیل می‌شود. این پهلوان، فراتر از بن‌بست‌های سیاسی یا جسمی بود. تمامی زندگی‌اش شاهد همین مدعاست. بن بست فلسفی اما، همه‌ی

خورشیدها را به توقف کشانیده است. و هنگامی که تیر خلاص فازی شلیک شد و با خود لطفی‌زاده دیدار کرد، چه صادقانه و صمیمانه به درون افق اتفاق خود فرو رفت و کلامش یک سره به آیه‌های مقدس شبیه گشت.

۴ نه در ماندن سکونی

□ : آیا جز در زمینه‌ی نجوم نظری، سر و کار انسان با افق اتفاق افتاده است؟

● : بله. جنبه‌های علمی و فرهنگی در تمامی جهات بازتاب پیدا می‌کند. پدیده‌ی سیاه‌چاله نیز از این نظر مستثنا نیست. یکی از جالب‌ترین چیزهایی که در مورد افق اتفاق دیده‌ام قطعه شعری فارسی است.

□ : ممکن است برای ما بخوانید؟

● : نه در رفتن حرکت بود
نه در ماندن سکونی

□ : عجیب است.

● : بله. تنها جایی که نه در رفتن حرکت هست و نه در ماندن سکون، همان لبه‌ی افق اتفاق سیاه‌چاله است. اما من پس از آن که با خود شاعر صحبت کردم دیدم با آن که علم آشناست اما نه تنها مفهوم علمی سیاه‌چاله را نمی‌شناسد بل که به کلی از حرف‌های من در مورد تشریح لبه‌ی افق اتفاق به وسیله‌ی این شعر تعجب می‌کند و می‌گوید که اصلا

چنین چیزهایی در ذهنش نبوده است و در این شعر فقط به سادگی خواسته است در مورد مرگ گفت‌وگو کند.

□ : این حیرت انگیز است.

● : آری. در حد یک معجزه. چرا که آن‌چه از سرزمین ادراکات حسی شعر می‌آید، این گونه با مابه‌ازاء خارجی‌اش در سرزمین علمی که با ادراکات تئوری اندازه‌گیری سر و کار دارد هم‌خوان شده است. این هر دو مرگ، دقیقا دارای مفاهیم منطبق به نظر می‌رسند. تنها جایی که در رفتن حرکت نیست جایی است که زمان توقف کرده است، در لبه‌ی یک حادثه‌ی بزرگ. اتفاقا در نزدیکی حوادث بزرگ، در ماندن نیز سکونی نیست. ما دانش ریاضی‌فیزیکی این سخن را در مجاورت اجرام بسیار سنگین مثل سیاه‌چاله‌ها و حوادث بسیار بزرگ مثل انفجار بزرگ داریم. برای این که فعل «رفتن» حرکت نداشته باشد و عملا تبدیل به «نرفتن» بشود و فعل «ماندن» نیز ساکن نباشد و تبدیل به «نماندن» بشود باید زمان توقف کند. و این مصداق همان متافیزیک انسانی پیش گفته است.

□ : این را چه‌گونه توضیح دهیم؟

● : نقد و تفسیر شعر با منقدین و مفسرین است و شما خوب می‌دانید که من این‌کاره نیستم. فقط بگویم که با برخوردهای سنتی، پیام این شعر به‌من منتقل نشد. به این جهت از خود پرسیدم آیا اشکال در خود برخورد سنتی نیست؟ مگر نه این که اگر شعر در لحظه‌ی صداقت خلق شده باشد باید حاوی پیام صحیح و راستین خود باشد؟ آیا زمان خصوصی شاعر توقف کرده است؟ و چه‌گونه؟ در مجاورت حادثه‌ای به‌عظمت مرگ؟ آری، ساعت شاعر خراب نشده. زمان توقف کرده است.

۵ در آستانه

□ شما که از دوستان نزدیک آقای شاملو بوده‌اید، برای ما از مرگ او بگویید. تأثیر این مرگ بر شما چه بوده است؟

● نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. نمی‌توانم به سوآل شما بیندیشم. آیا کسی مرده است؟ نه. کسی از این شوخی‌ها نکند. هیچ طور نشده. او سر جای خویش اما من نابه‌خویشم. وقت کم است. چشم پزشک می‌گفت چشمم در حالت بحرانی و خون‌ریزی است. بسیاری چیزها و از همه مهم‌تر گریه، ممنوع است. اما من که گریه نمی‌کنم. فقط نمی‌دانم چرا این قدر باران می‌بارد. این روزها حتا وقتی به فکرش نیستم، حتا زیر دوش، یک مرتبه باران می‌بارد. پس چرا از کم‌آبی می‌نالند؟ من که زیر این باران تنها نیستم. این همه باران به کجا می‌رود؟ /بیا به اشک بپیوند / جوی باریکی است / سپس به رود / اگر هدف دریاست. نصرت را چه قدر دوست داشت.

□ شاملو مردی بود به آئین. از آئین شاملو برای‌مان بگویید.

● شما مرا به اقیانوس خاطرات پرتاب می‌کنید. تسلسل خاطره‌های آن عزیز، آن بزرگ، همه‌ی جهان را پیش چشمم می‌آورد و پاسخ‌گفتن غیر ممکن می‌شود. به راستی چه‌گونه می‌توان در مورد چنان بزرگی، جامع و مانع سخن گفت؟ چه‌گونه می‌توان «بحر را در کوزه» ریخت؟ او یک عمر و جانانه با «آئین» جنگید و چنان این کار را صادقانه انجام داد که همین کار به «آئین» او بدل شد. هر چیزی ممکن بود مستقیم یا غیر مستقیم با تداعی معانی، ذهن او را به سوی «مطلق مشهور» ببرد، در آن صورت بود که آئین او بروز می‌کرد. چنان با مطلق در می‌افتاد که از هیچ پهلوانی، چنین نبرد

دلیرانه‌ای ندیده‌اید. آئین او «به آئین» نبودن بود و چنان قاطع و پی‌گیر همین را تبلیغ کرد، که این، به آئین او بدل گشت.

□ شیوه و رفتار شاملو در مقام دوست چه‌گونه بود. هرگز شده بود که از وزنه‌ی عظیم نام خود سود جوید و راه انصاف را کنار نهد. آیا شده بود که او را در اشتباه و خطایش سرزنش کنید... یا در مقام یک رفیق صمیمی او را نقد کنید؟

● او و سوء استفاده از نام؟ خود این سوآل نشان می‌دهد که او تا چه حد ناشناس و ناشناخته مانده و این ظلم بزرگی در حق این ملت و این فرهنگ است. هرگز حتا یک بار ندیدم که نامش را برای گشودن هیچ دری به کار گیرد. سرزنش از بابت خطا که نه، چنین لحنی را نباید به کار برد، اما، بگذارید به شما بگویم که تحمل انتقاد پذیری‌اش بی‌نهایت بود. هیچ چیز را بیش از یک بحث منطقی و مستدل دوست نمی‌داشت. و از بابت هیچ چیز به اندازه‌ی یک انتقاد مستدل و معقول ممنون نمی‌شد. همیشه کار خود را قبل از چاپ در معرض قضاوت اطرافیان، هر که بودند و از هر کجا، قرار می‌داد. درخواستش ارائه‌ی نظرات انتقادی یا اصلاحی برای بهبود کار بود. و از آن‌جا که به ندرت می‌شد در کار حرفه‌ای و خلاقه‌ی نابغه‌ی ادبیات چند و چون کرد، هرگاه که می‌شد کوچک‌ترین نظری داد، با اشتیاق گوش می‌کرد. هرگز نشنیدم که از کار خود تعریف کند. برعکس، همیشه فکر می‌کرد که کار خوب را در آینده خواهد کرد. بارها از او شنیده‌ام که بالاخره یک روزی آن کار بزرگ را انجام خواهد داد. اما از او بسیار بیش از یک بار بی‌انصافی دیده‌ام. بی‌انصافی در حق خودش. می‌دانید چه‌ها می‌گفت؟ شعرهای زیبا و باشکوه و دوست داشتنی خود را ناچیز و هیچ می‌خواند. این تواضع نبود، به جایی رسیده بود که برای ما

قابل درک نبود. از کارهای قبلی جدا نشده بود بل‌که آن‌ها را یک‌سره... یک بار واقعا واقعا واقعا به شوخی، از کار خود تعریف کردم. چنان پرخاش و مرافعه کرد که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. اما، کنار نهادن راه انصاف به آن معنای متداول؟ چه می‌گویید؟ او دست و دل باز نبود، اصلا دلش در و پیکر نداشت تا گاه باز باشد. هیچ گاه دست و دلش بسته نمی‌شد. بهار مست همیشه بهار بود. مانند خورشید بر همه می‌تابید. مانند باران بر همه جا می‌بارید. روییدن لاله یا خس به باغ یا شوره‌زار بودن زمین بستگی داشت. هر کس می‌توانست به او نزدیک شود و هر چه داشت، پول، اموال یا نوشته‌ها را از او بگیرد و این بارها رخ داده بود. او اهل بذل و بخشش نبود، یک‌سره هر چه داشت متعلق به همه بود و از این ره‌گذر مورد چه سوء استفاده‌های ناجوان‌مردانه‌ای قرار گرفت که خاطرات آن می‌ماند برای بعد. یکی از ایرادات اصلی که به او گرفته می‌شد، که در این مورد آیدا بیش از دیگران اصرار می‌ورزید، پخش و پلا کردن کتاب‌ها و دست نوشته‌ها بود. توقیف نه، اما مفقود شدن یا... کتاب‌ها و نوشته‌ها به خاطر همین رفتار بود.

□ آیا زخمی پنهان، دردی ناگفته در شاعر ملی ما بوده است که ما ندانیم و او برای شما گفته باشد. دردی پنهان، عذابی در روح، در شادخواری‌ها و برهنگی‌های روح، آیا شما هرگز شاهد بوده‌اید که او بر خود تیغ کشیده باشد؟

● می‌دانید این سوآل مرا به کجا می‌برد؟ به عقرب. به حشرات و خزندگان و گزندگان. در لحظات بی‌خویشتنی، گاه پیش می‌آمد که چیزی را از روی دست خویش می‌تکاند. اوایل توجه نمی‌کردم اما پس از چندی دقیق و کنج‌کاو شدم. یک بار در حالت عادی از او پرسیدم از دست خود

چه می‌تکانی؟ با نگاهی ژرف که غم آن سنگ و پولاد را ذوب می‌کرد به چشم من نگاه کرد و گفت «هرگز نپرس» و پس از چندی دوباره گفت «معذرت می‌خواهم» و سر خود را برگرداند و... بعدها فرزندش به من گفت «عقرب» و احتمال می‌داد که «سیاه‌چال». بعدها آیدا گفت عقرب و مار و کویر و خشکی و... و این راز کژدم جرار شعر را برملا می‌کند. اما یک چیز دیگر هم بود. یک چیز مهم و اصلی. دلش می‌خواست می‌توانست برای فرزندانش بیش‌تر می‌کرد و این را بیش از یک بار از او شنیده‌ام. اما بگذارید به جای این حرف‌ها، از لقب یا تعبیر «شاعر ملی» بگویم. او یک فرد نیست. زبان یک ملت است. وقتی او را شاعر ملی خواندند عصبانی شد. از حدود تحمل تواضع او بیرون بود. اما وقتی که فهمید خواننده، یکی از نزدیک‌ترین یاران بوده، جمله‌ی گالیله را گفت و سکوت کرد، اما غم بر دلش ماند. او فقط زبان ملت نبود، تجلی این ملت قدیمی بود و آن را در سخنش باز تاباند.

جخ امروز از مادر نزاده‌ام

عمر جهان بر من گذشته است

□ شاملو چه نسبتی با دریا و صخره و سنگ و آفتاب داشت. طبیعت برای او انسان بود. از رفتارهای او با طبیعت چه خاطره‌ای دارید. به حیوان، به گیاه، به خانه و به جوی‌بار چه‌گونه می‌نگریست؟

● باید می‌دیدید که چه‌گونه عاشق طبیعت و زیبایی آن بود. با چه شوری می‌خواند «نازک آرای تن ساق گلی / که به جانش کشتم / و به جان دادمش آب...» و چه‌طور همه‌ی وجودش از طبیعت سرشار می‌شد. او چند بعدی بود و همه‌ی ابعادش با هم دیده می‌شد. طبیعت و زیبایی را بسیار دوست می‌داشت اما در همان لحظه بعد فرهنگ و هنر حضور داشت به طوری

که شعر با آن می‌آمیخت و در همان لحظه از نظر سیاسی کاملا بیدار و هوشیار بود و... هنگامی که به ماجرایی توجه می‌کرد همه‌ی ابعاد وجودش حاضر بود. در شاه‌کار جاودانی «به نو کردن ماه بر بام شدم /با عقیق و سبزه و آینه / داسی سرد بر آسمان گذشت / که پرواز کبوتران ممنوع / صنوبرها به نجوا چیزی گفتند / و گزمگان به هیاهو شمشیر در پرندگان نهادند / ماه برنیامد» نمی‌دانید که ماه نو - هم‌چنان که برف نو - و سبزه و پرواز پرندگان و آسمان و صنوبر، به ویژه نجوا یا پچپچه‌ی نسیم، چه‌گونه مورد مهر و عشق او بود. در همین حال گزمه و داس و شمشیر چه‌گونه منفور و مطرود این ذهن مبارز. و با چه نیرو و احساسی خبر فاجعه‌ی نهاییِ «ماه برنیامد» از سویدای دل و اعماق روح به سوی جهان پرتاب شد. این‌جا قصد تفسیر و تعبیر شعر ندارم، احوالات شخصی شاعر را آشکار می‌کنم. برخورد او با طبیعت در یک کلام؟ مهر و مراعات.

□ شاملو در تمام عمر عاشقانه زیست. نفرت و خشم و کینه در کجای زندگی او بود. چند بار شاهد خشم او بوده‌اید؟

● چند بار؟ هزار بار. هر بار که صحبت از «وهن» بود. هر بار که به مقام انسان بی‌حرمتی شده بود. هر کجا که عوام‌فریبی بود، ریا بود، بخل و حسد و دریوزگی بود، هر کجا که شقاوت و بی‌رحمی و آزار بود. نمی‌دانید آن‌جا که «انسان» لگد کوب می شد چه‌گونه آتش‌فشان خشم می‌شد و چه‌گونه عکس‌العمل‌های توفانی داشت. او دروغ نمی‌گفت. می‌خواهم بگویم که هرگز دروغ نمی‌گفت. ممکن است که شعرش به خاطر مهارت‌ها و آرایه‌ها و پیرایه‌ها و فوت و فن سخن‌وری نزد بعضی‌ها صادقانه به نظر نرسد اما آنان که از نزدیک شاهد احوالات او بوده‌اند صداقت را در شعرش شهادت می‌دهند. در شاه‌کار «با چشم‌ها» ببینید

چه‌گونه می‌توفد و دشنام می‌دهد که «هرگندگاو چاله دهانی...» اما جایی که به غضب آنی دچار می‌شد و خشمش تا مدت‌ها فروکش نمی‌کرد هنگامی بود که یک روشن‌فکر، یک فرهیخته به ویژه اگر هنرمند نیز باشد، از صف خودی‌ها بریده به صف مقابل پیوسته بود. این او را منفجر می‌کرد.

□ آیا دریغ و اسفی در زندگی شاملو بود که اگر به جوانی باز می‌گشت کاری کرده را دیگر بار نمی‌کرد؟

● یا کاری نکرده را این بار می‌کرد. من هرگز از او نشنیده‌ام که بابت کاری که کرده احساس پشیمانی کند. چنان راحت و طبیعی بود که حتا ضرورت نداشت احساس پشیمانی داشته باشد و جز در مورد آن‌چه به نظرش خطای غیر مسئولانه‌ی چاپ کتاب «آهنگ‌های فراموش شده» بود و یکی دو کار دیگر که با شدت کم‌تر و رقیق‌تری آن‌ها را از خود طرد می‌کرد، چنین منفی‌هایی از او نشنیدم. اما یک بار خشم و خروش غریبی را از او دیدم. پوستری برای چاپ به آدینه آمد. گمانم موضوع پوستر بزرگ‌داشت جهان‌پهلوان تختی بود (مطمئن نیستم) در نهایت حرمت، بر بالای پوستر جمله‌ای از او نقل شده بود. چیزی در این مایه «جهان‌پهلوان من، که در فضیلت و شجاعت از سقرات برتر است». بار سیاسی سخن به وضوح می‌درخشید، عشق به جهان‌پهلوان نیز نزد همه‌ی ما مشترک بود، اما، اما، مگر می‌شد او نداند که سقرات، بزرگ‌ترین انسان سیاره، بر دو ستون «فضیلت» و «شجاعت» ایستاده است؟ به ناگزیر از خود او پرسیدم. به سادگی گفت که این سخن او نیست و خواست چنین چیزهایی از قول او چاپ نشود. در آدینه حرف مرا نپذیرفتند، وانگهی پوستر چاپ شده بود. باید بررسی می‌کردم. از طراح پرسیدم. با مهر کمک کرد و

مرجع نشان داد. به مرجع نگاه کردم. سخن طراح درست بود. از قول او چنین جمله‌ای چاپ شده بود. به او منتقل کردم. توفید.

□ اگر قضای روزگار او را در مسیر دیگری مانند موسیقی یا علم قرار می‌داد چه می‌شد؟

● همین می‌شد. یک نابغه دست به هر چیز بزند طلا می‌شود. بی‌تردید مغز او استثنایی بوده است. پزشکانی که این اواخر پس از انسداد رگ‌ها و بیماری‌های گوناگون و از کار افتادن جسم، مغز او را معاینه کرده‌اند گواهی می‌کنند. اما او، همان طور که بارها نیز گفته و نوشته است، آرزوی کارهای نکرده‌اش به ویژه موسیقی را داشت. اما در یک مورد تردید دارم که می‌توانست هیچ پیش‌رفتی داشته باشد، آن‌هم در امور اقتصادی بود.

□ ما می‌خواهیم در این مورد بیش‌تر بدانیم.

● در یکی از دفعاتی که از اوضاع نابسامان مالی، به ویژه در ابتدای زندگی با آیدا برایم می‌گفت، از او پرسیدم که چرا پول در نمی‌آورد؟ گفت که حق‌التحریرها و حق‌التألیف‌ها کافی نبود و ناشران، مؤلفان را آزار می‌کردند. گفتم که حتا اکنون نیز کافی نیست و در غیاب قانون «حق مؤلف» ناشران به آزار مؤلفان ادامه خواهند داد اما سخن من در مورد پول درآوردن اصلا ناظر به نوشتن نیست. با طنز و اطوار دوست داشتنی خود گفت «ببخشید. من باید چه چیز دیگر را می‌فروختم؟» گفتم عزیزم تو لااقل در ده زمینه‌ی شاخص ادبیات متخصص هستی، لازم نبود آگهی یا تابلو بزنی، کافی بود شروع به تدریس کنی، صف کیلومتری جلو در منزلت درست می‌شد. یک مرتبه مثل این که از خواب پریده باشد گفت «راست می‌گویی‌ها» بعد هر چه کرد نتوانست بفهمد چرا به عقل خودش نرسیده بود که می‌تواند درس بدهد. و شاید همین، راز شاگرد نداشتنش

را آشکار کند. در هر حال از پشیمانی دور بود و من عذر خـواهـی او را کم‌تر دیده بودم اما یک بار که در اثر سعایت سیاه‌دلان با من سر سنگین رفتار کرده بود از من عذر خواست. موارد دیگری هم هست که برای بعد می‌ماند.

□ در مورد طنز او گفتید.

● طنز شفاهی او، که گاه در کتبیات نیز باز می‌تابید، مخاطب را روده‌بر می‌کرد. اکنون با حال غریبی که من دارم نمی‌توانم در این مورد زیاد توقف کنم اما، این نیز سوژه‌ی یک تحقیق جانانه است. یک بار مسـئول شـعر آدینه را برای گرفتن شعر به منزل او برده بودم، وقتی شعرهای تازه‌اش را خواند، مسئول صفحه‌ی شعر در مورد طنز آشکـار آن‌هـا سـخن گـفت. خوشش نیامد. او بخش عظیمی از طنز خود را از هدایت بـه ارث بـرده است. سوژه‌های اصلی او نیز، درست مانند هدایت، به مطلق و حواریون آن باز می‌گشت.

□ چرا اسم او را بر زبان نمی‌آورید؟

● می‌ترسم. اوایل به او استاد می‌گفتم، منع شدم. هرکس به او لقبی داده بود اما از هر نوع لقب بیزار بود. به ناگزیر به او آقا گفتم که مجددا مـنع شدم. می‌خواست به نام کوچک صدایش کـنم. نـمی‌توانسـتم. آخـر مـن چه‌گونه می‌توانستم او را با نام کوچک صدا کنم؟ بارها اعـتراض کـرد و دعوا کرد تا بالاخره دل به دریا زدم و در خلوت خصوصی همین کـار را کردم. بعد در جمع، به عتاب خودش ناگزیر شدم او را با نام کوچک صدا کنم. اکنون نمی‌دانم که او را باید چه بنامم. بهترین نام او نزد آیداست اما این نام سخت اختصاصی و در ضمن دوست داشتنی است.

□ به ما هم بگویید.

● «مَدیش» برای احمد. همان‌گونه که «آییش» برای آیدا. اگر این عشق، چیزی از حافظ و شاخ نبات کم داشت، حاشا که نام متبرک آنان را بر زبان می‌آوردم. قبل از حافظ، با مولوی فال می‌گرفتند، اما اکنون کتاب شاملو را برای مشورت یا مشکل‌گشایی باز خواهند کرد. اگر با کتابش فال بگیرند شرط‌بندی را به من خواهد باخت و یک پپسی به من بده‌کار خواهد شد.

□ نقش آیدا چه بود؟

● برای رفتار شناسی شاملو باید آیدا را شناخت. اما نه در یک جمله، نه در یک مصاحبه و نه حتا در یک کتاب می‌توان از نقش آیدا سخن گفت. اگر آیدا نبود او سال‌ها قبل ما را ترک می‌گفت. تولیدکنندگان بزرگ دنیا معمولا ویراستار شخصی و حامی شخصی دارند که متأسفانه حتا با وجود نقش مهم‌شان، معمولا ناشناس می‌مانند. اما خوش‌بختانه بعضی از اینان از جمله مادم فون‌مک و ژرژساند را می‌شناسیم. آیدا به جز همه‌ی این‌ها، پرستار و همسر و منبع عشق و الهام است. شاخ نبات. برای شناسایی شاعر، پس از منابع مکتوب خود او، مهم‌ترین منبعی که باید مورد پرس‌وجو قرار گیرد آیداست.

□ شاملو آموزگار بزرگ مردم ایران است. غولی بود در هیأت کودکان. پیچیده‌ترین جان جهان با رفتاری ساده و دل‌پذیر. بزرگ‌ترین آموزه‌های او برای شما چه بوده است. به عبارت دیگر زندگی عملی او چه تأثیری بر شما و خانواده‌ی شما نهاده است. کودکان و فرزندان شما از بامداد چه آموختند؟

● هر کس به اقیانوس نزدیک می‌شد می‌توانست به اندازه‌ی ظرفش آب بردارد. چیزی هم کم نمی‌آمد. این سخن به اندازه‌ی ظرف ما باز می‌گردد نه به اندازه‌ی اقیانوس. همیشه و در همه حال، حرفی حرکتی یا شعری از

او بود که می‌توانست مانند یک ضرب‌المثل به کار آید. او در زمان حیاتش اسطوره شد. در طول تاریخ فقط تعداد انگشت شماری به این جای‌گاه رسیده‌اند. در زندگی عملی خانواده‌ی ما تأثیرات متعدد داشت. از جمله این که ایران ماندن ما، در درجه‌ی اول و مستقیما به خاطر عشق او بود. وقتی چل‌چراغ عظیم او در این خانه می‌سوزد، پیه‌سوز ما چه می‌گوید؟ برای فرزندان من، او عمو شاملو بود و هرگاه چیزی از من می‌پرسیدند که من نمی‌دانستم و در مراجع دم دست پیدا نمی‌کردم، پاسخ نهایی نزد عمو شاملو بود. پسر دوم من که کارش موسیقی است، سوآل‌های خاصی در مورد هنر و هنرمند داشت که عمو شاملو با مهر و عشق و حوصله، با وجود تنگ‌نای وقت، با دقت به او می‌آموخت. سخنش با همه، سرشار از لطف و ملاحت و طنز بود.

□ شاملو خود در نوشته‌هایش پاسخ ما را داده است. او با زندگی‌اش به تمامی از زندگی دفاع کرده است. و آشکارا گفته است که او را از مرگ هراسی نیست. با این همه احتمالا او از مرگ و زندگی برای شما بارها سخن گفته است. به یقین او مانند هر انسان خلاقی در برابر مرگ با آزمون‌های خاص روحی و روانی درگیر بوده است. او از این همه هراس‌ها و دردها برای شما چه خاطراتی برجای نهاده است.

● با طرح چنین سوآل‌هایی نکند می‌خواهید به جای مصاحبه، برای شما چند جلد کتاب بنویسم؟ در هر حال بگذارید برای شما اندکی از چیزهایی بگویم که کسی تاکنون نگفته و شاید بعدها هم نگوید. او عاشق اَبَر رند همه آفاق، نیشابوری بزرگ بود. پس از آن که از سفر نیشابور باز آمدم، به عنوان ره‌آورد، برایش عکسی از تندیس نیشابوری کبیر آوردم. عکس را عاشقانه نگه داشت. با وصف این مهر و احترام، به مرگ مرگ

مرگ نیشابوری اعتراض داشت. مرگ تن برایش مقوله‌ای شخصی و فردی و کوچک بود و نه تنها هرگز از مرگ تن نمی‌ترسید، بل که بارها به استقبال آن رفته بود. این بخش سیاه از خاطرات باشد برای بعد. اما هرگز مرگ فراگیر نفس‌بُر خفه کننده را نمی‌پذیرفت و در کار همیشه راه نفس باقی می‌گذاشت. در گپ‌های علمی که مثلا از تورم خورشید یا انبساط جهان یا انقباض سیاه‌چاله می‌گفتم دلش به شدت می‌گرفت. یک بار اعتراض کرد که پس «سمفونی‌های بتهوون چه می‌شود؟ این همه تلاش‌های انسان چه می‌شود؟ شعرها چه می‌شود؟ آیا قرار است همه‌ی این‌ها هم از بین برود؟» این جا بود که از مرگ بدش می‌آمد و رو به روی مرگ می‌ایستاد. مرگ فردی را اما، به هیچ می‌گرفت. بارها مرگ را به کار گرفته است. یا مرگ را تپنده‌تر از طبل کرده است. در جایی، مرگ برایش حداکثر حدیثی دیگر از زندگی است و فرو رفتن جنازه در گور برایش مانند رد شدن نخ پرک از سوراخ جوال‌دوز است. تا احتمالا چیزی را بدوزد؟ مرگ می‌تواند موضوع یک تحقیق جانانه در کار این متفکر بزرگ باشد اما بگذارید یک خاطره به شما بدهم. تازه شاه‌کار شکوه‌مند «در آستانه» را سروده بود و در همان اولین خواندن معلوم شد که این شعر نیست، هدیه‌ی الهه‌ی شعر یا به بیان من آپولون است. شادی و شعف همه‌ی ما زایدالوصف بود اما گفت «این وصیت‌نامه است و پس از مرگ من چاپ خواهد شد». خودش این یادداشت را برای انتهای آن تدارک دیده بود.

یادداشت برای همچراغم آیدا و احتمالا دوستان درگیر:
این شعر صرف نظر از این که کی نوشته شده بی درنگ
پس از مرگم به هر شکل ممکن انتشار پیدا خواهد کرد و

درست به تاریخ همان روز. در مجموعه‌ی شعرها نیز جای آخرین شعر را خواهد گرفت، چون معلوم نیست پس از این چند شعر دیگر خواهم نوشت، و اگر در مجموعه‌ی اشعار به مثابه آخرین شعر چاپ نشود این معنی را به خود می‌گیرد که «خستگی» به معنی بی قدر شناختن زندگی است، و این برداشت نادرست، پیام شعر را بی اعتبار خواهد کرد.

شعر را در خواب سروده بودم. بیدار که شدم در خانه تنها بودم و بی درنگ نوشتنش را آغاز کردم. متأسفانه حضور بی گاه مزاحمی که حسنی نامی را می‌جست و دو بار مرا از کار باز داشت، اثر کودک شریری را به بار آورد که با تیرکمانش سنگی به زبان گنجشکی بپراند که هزار گنجشک در آن به سرخوشی آواز سر داده باشند. - درخت ناگهان خاموش ماند و همه چیز پراکنده شد. آن‌چه بعد توانستم بنویسم حاصل کوشش نومیدانه‌یی است که به کار بستم. هیچ کدام از گنجشک‌ها بر نگشتند. اما آن «شعر اصلی» امیدوارم در لحظه‌ی مبارک دیگری در را بکوبد، در آن صورت آخرین شعر کارنامه‌ی شاعری من آن خواهد بود، و شعر حاضر شعر ماقبلش.

این یادداشت را هم اگر لازم دیدید می‌توانید در حواشی و یادداشت‌های آخر مجموعه بیارید.

احمد شاملو ۷۱/۸/۲۹

همه ساکت و موافق بودند اما این گرده‌ی غبار گستاخ، مخالفت کرد. پس

از بحث مفصل منطقی، پشتم به خاک ساییده شد و زورم نرسید تا کار را چاپ کنیم. قیافه‌ام درهم و دلم گرفته بود. با مهر پرسید «آیا قانع نشده‌ای؟» گفتم هیچ سخن منطقی ندارم اما این شعر باید چاپ شود. گفت «در دلت چه می‌گذرد؟» گفتم رویم نمی‌شود بگویم زیرا در دلم خرافه می‌گذرد. گفت «تو و خرافه؟ حال این خرافه چه هست که نمی‌خواهی بگویی؟» گفتم این شعر آن قدر زیبا و آن قدر شکوه‌مند است که می‌ترسم چاپ نشدنش روز محتوم را جلو بیندازد. چاپ شدن این شعر باعث طول عمر می‌شود تا شعر بهتری به دنیا آید. پس از لختی سکوت شعر را به دستم داد و گفت بدون غلط چاپی.

٦ راز امید یا سنگ گور؟

□ سوای نام‌هایی که بر پیشانی بسیاری از شعرهای شاملو دیده می‌شود، برخی از شعرها، دیگران را نیز به ذهن می‌کشاند، آیا می‌توانید در این مورد برای ما بگویید؟

● به نظر می‌رسد این یکی از سوژه‌های مهم در باب شاملوشناسی باشد. شاملو انسانی به تمام معنی اجتماعی بود. رد پای دیگران را می‌توان در بخش عظیمی از کارهای او دید. از بعضی خبر داشت و بالای شعر اسم می‌آورد یا داخل شعر به نحو قابل درک ارجاع می‌داد. مثلا بالای شعر «پایتخت عطش» می‌خوانید: «آب کم جو، تشنگی آور به دست. ملای روم» یا بالای شبانه‌ی «آن که دانست، زبان بست / وان که می‌گفت،

ندانست...» می‌خوانید: «..وان را که خبر شد، خبری باز نیامد... سعدی».
اما در برخی موارد از رد پای دیگران در شعر خویش خبر نداشت و هنگامی که به او نشان می‌دادند حیرت می‌کرد یا غم‌گین یا عصبانی می‌شد. البته تمامی احساس‌های شخصی به کنار، سخن منطقی را در هر حالتی، در نهایت شرافت می‌پذیرفت.

□ آیا مایلید مصداق نوع دوم را نیز ذکر کنید؟

● در شعر بی‌نهایت زیبای «ماهی» از مجموعه‌ی «باغ آینه» آن جا که می‌خوانیم: «احساس می‌کنم / در هر کنار و گوشه‌ی این شوره‌زار یأس / چندین هزار جنگل شاداب / ناگهان / می‌روید از زمین» رد پای مکبث شکسپیر کاملا مشهود است. این را با حیرت و بدون مقاومت پذیرفت. در شعر کبیر «عقوبت» از مجموعه‌ی شکفتن در مه، آن‌جا که می‌خوانیم: «با ما گفته بودند / آن کلام مقدس را / با شما خواهیم آموخت / لیکن به خاطر آن / عقوبتی جان‌فرسای را / تحمل می‌بایدتان کرد / عقوبت دشوار را چندان تاب آوردیم / آری / که کلام مقدس‌مان / باری / از خاطر گریخت» می‌توان به گلستان رفت و گلی چید هدیه‌ی اصحاب را. و «بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از کف برفت». باید بودید و می‌دیدید که با وجود غم و مقاومت، هنگامی که هر دو شعر، از نظر ساختاری آنالیز شد، چه‌گونه پذیرفت. و شما هم نگویید که کار سعدی شعر نیست، چون هست. سر در آوردن مکبث شکسپیر و گلستان سعدی از قلم شاملو را نیز بدان گونه باید نگریست که سر در آوردن آپاسیوناتای بتهوون از کلاویه‌ی شوپن.

□ شاملو در مناسبت‌های مختلف سروده، به تمام یاران و نزدیکان، حتا به بسیاری کسان که با آنان قرابت چندانی ندارد شعر داده است. آیا می‌توان نظام خاصی در این دید؟ از چه گونگی آن برای ما بگویید.

● در نظر بگیرید اگر اسم آقا یا خانمی را در شعر حافظ بخوانید. مسلم است که کنجکاو می‌شوید بدانید طرف که بوده و رابطه‌اش با اَبَر رند روزگار چه بوده؟ همین برای شهرت و افتخار طرف کافی است. یا در نظر بگیرید اگر در آن امساک کلام اَبَر رند همه آفاق، نام یک نفر می‌آمد؟ به راستی نام یک نفر در رباعیات آن نیشابوری کبیر چه می‌کرد؟ مسلم است که کار اطلاعاتی می‌کرد و همان یک نام می‌توانست بخشی از زندگی خصوصی او را بر ملا کند و حاوی اطلاعات عظیم باشد.

□ ما نیز فکر می‌کنیم روابط کسانی که شعر به آن‌ها تقدیم شده و علت تقدیم شعر به آن‌ها، به شناسایی شاعر خیلی کمک می‌کند. این مقوله در مورد شاملو چه‌گونه است؟

● بیش‌ترین شعرها را برای آیدا سروده. بعدها که دیوان شاملو تبدیل به ابزار تفأل شد، به جای شاخ نبات او را به آیدا یا حتا «آیـیش» سوگند خواهند داد. البته شرط اول این کار، چاپ یک جلدی تمامی اشعار او است. پس از آیدا، آن‌کس که در صف اول اشغال ذهن شاعر قرار دارد، مرتضا کیوان است. در بسیاری از شعرهایی که برای مبارزان سیاسی سروده، مرتضا کیوان حضوری نامرئی دارد. یک بار از خودش پرسیدم «آیا تو بچه‌های سازمان نظامی را از نزدیک می‌شناختی؟» گفت «مگر فرق می‌کند؟» بعد نوشت «...آن نُه تای دیگر هم مرتضا بودند» شاملو اگر با کسی خیلی نزدیک و صمیمی می‌شد، با او در مورد مرتضا کیوان سخن می‌گفت. در هر حال مرتضا کیوان، پس از آیدا، تقریبا همیشه در ذهن شاعر حضور داشت. حتا این اواخر نیز، پس از گذشت هزاران سال، یا به بیان خودش «عمر جهان»، مرتضا کیوان حی و حاضر بود. پس از آیدا و مرتضا باید از غلامحسین ساعدی نام برد. تمام کسانی که محضر صمیمی

شاملو را درک کرده‌اند در مورد «حوسین‌گولام» با غلیظ‌ترین لهجه‌ی ممکن، بسیار شنیده‌اند. گوهر مراد را بسیار دوست می‌داشت و تقدیم سه شعر به ساعدی، بیش‌ترین مشغولیت ذهنی شاعر را نشان می‌دهد. تنها یک نفر دیگر را می‌شناسم که سه شعر به او تقدیم شده است.

□ سازوکار تقدیم شعر نزد شاملو چه بود؟

● شعر دادن شاملو به دیگران دارای جنبه‌های مختلف بود: با این عمل گاه «ابراز همبستگی» می‌کرد، گاه «طنازی»، گاه «جبران» می‌کرد، گاه «حمایت» گاه «تشکر» می‌کرد، گاه با تقدیم شعر به تقدیم شونده «دشنام» می‌گفت یا «نفرت» خود را ابراز می‌کرد. حتا در مواردی به او برای خودشان شعر «سفارش» داده‌اند و او به دلایلی که بعدها خواهم گفت می‌پذیرفت، البته شعرهایی هم هست که از صمیم «دل» تقدیم شده است. در حال حاضر خواهش می‌کنم بیش‌تر وارد جزئیات این سخن نشویم که می‌تواند سخت حساسیت برانگیز باشد.

□ شما چنان ما را کنجکاو کرده‌اید که نمی‌توانیم نپرسیم. ذهن‌مشغولی شاملو به هر حال برای همه‌ی ما مهم است.

● رند طنازی که او بود، از تقدیم شعر برای «جبران» استفاده می‌کرد. روان‌شناس مورد علاقه‌اش آدلر بود و «جبران» آدلری را خوب می‌شناخت. قضیه فقط به مقوله‌ی تقدیم شعر بر نمی‌گردد. «دیگرانِ» کارهای شاملو، برای شناسایی او بسیار اهمیت دارند. بسیاری از شعرهای خوب شاملو اتفاقا، به خاطر جبران، طنز، دعا، حمایت، دشنام و... سروده شده است. سوای مخاطبان عام، شاملو در بسیاری از شعرها مخاطب خاص دارد. شاملو حتا برای شاه هم شعر گفته است. جدی می‌گویم. دو شعر از مهم‌ترین شعرهای تاریخ ادبیات معاصر متعلق به

شاهنشاه آریامهر است. اولی شعر کبیر انقلاب سفید «با چشم‌ها / ز حیرت این صبح نا به جای» از مجموعه‌ی «مرثیه‌های خاک» که یک شاه‌کار جاودانه است. این شعر معروف، به باورندگان انقلاب سفید شاه تقدیم شده، خود شاملو نیز متذکر این نکته هست. لطفا خود شما ببینید در این شعر، با مجموعه‌ی سیستم آریامهری چه کرده است. شاملو جزو استثنایی‌ترین هنرمندانی است که از گرده‌ی نفرت و سیاهی به پهلوی زیبایی‌های هنری می‌چرخد و چنین شکوه‌مند می‌سراید. آیا شاعر دیگری را با چنین توانایی سراغ دارید؟ این مقوله‌ای دیگر در شاملوشناسی است. به شعر مهم «آخر بازی» از مجموعه‌ی ترانه‌های کوچک غربت توجه کنید. این شعر شکوه‌مند مستقیما خطاب به خود اعلی‌حضرت همایونی و تمامی دیکتاتورهای عالم است. اگر شرایط اجازه می‌داد، رند طنازی که او بود، شاید حتا اسم شاه را نیز بالای هر دو شعر می‌گذاشت! این جزو شعرهای کبیر است. یک بار به شوخی به خودش گفتم وقتی چنین هنرمندانه دشنام می‌گویی و نفرین می‌کنی و لعنت می‌فرستی، آپولون شفاعت طرف را خواهد کرد و او را به خاطر پدیداری همین یک شعر خواهند بخشید و به دوزخ نخواهند فرستاد. به تلخی گفت: «خودش شیطان دوزخ بود».

□ اگر چه بنا بود از شما درخواست شعرخوانی نکنیم اما آیا می‌شود استثناء قایل شوید و این شعر را برای ما بخوانید؟

تو را چه سود

فخر به فلک‌بَر

فروختن

هنگامی که

هر غبارِ راهِ لعنت شده نفرینت می‌کند؟

تو را چه سود از باغ و درخت
که با یاس‌ها
به داس سخن گفته‌ای.

آن‌جا که قدم برنهاده باشی
گیاه
از رستن تن می‌زند
چرا که تو
تقوای خاک و آب را
هرگز
باور نداشتی.

□ چه زیبا و چه غریب!

● بله. در این شعر، یک پیش‌گویی غریب نیز وجود دارد که به بخش «متافیزیک انسانی» شاملو مربوط می‌شود و آن خود مقوله‌ی دیگری از شاملوشناسی است. وقتی برایش جزئیات کارگشوده شد، در مورد شأن نزول این شعر سخنانی گفت که اکنون جای تکرارش نیست.

□ شعر سفارشی دیگر چیست؟ آن هم در مورد کسی که به شعر شهودی اشاره‌ها دارد؟

● لطفا نپرسید. سفارش دهندگان خواهند رنجید. شعر داشتن از این رند طناز روزگار افتخار است. این معترضه فقط به شعر مربوط نیست و به همه‌ی موارد کار و زندگی او ربط دارد. حتا بارها با او، نادانسته، مصاحبه

هم کرده‌اند. حتا از او مصاحبه هم جعل کرده‌اند. بارها می‌آمدند و به بهانه‌های مختلف از او شعر می‌خواستند. برای یک فیلم یا یک نمایش‌گاه، او نیز که به غایت مأخوذ به حیا بود می‌پذیرفت و می‌بخشید. اشغال ذهن رند طناز، گناه کبیره بود و بعضی از این نظر سخت گناه‌کارند. سمج‌های وقت‌گیر را در خلوت دست می‌انداخت. شاید به همین دلیل است که در بسیاری از شعرهای تقدیمی، متلک‌های آب‌داری بار طرف شده است که «سگ خور» هدایت پیش آن باقلواست. در هر حال خود شاملو، شاگرد هدایت بود. خود شما به شعرهای تقدیم شده بنگرید و پیام‌های مخفی درونی را دریابید. شاملو به راحتی می‌توانست مورد سوء استفاده یا سرقت یا غارت قرار بگیرد و ده‌ها مورد از این را می‌توان مثال زد. بعضی‌ها حتا، به هر بهانه‌ای، تکه‌هایی از او را، چه تصویری یا کلامی، کولاژ کرده‌اند و به نام خود حق‌البوق گرفته‌اند. بعدها در این موارد سخن خواهم گفت و افراد را به نام خواهم شناساند.

□ گویا بعضی شعرهای تقدیمی بعدا پس گرفته شده است.

● در مورد دادن و پس گرفتن شعر به دست خود و دیگران سخن بسیار است. خودش نیز در این مورد گفته و نوشته. فراموشی یا بی‌نظمی نیزگاه اشتباهاتی را موجب شده است. نمونه‌ی مفتون امینی و اخوان ثالث نیز فعلا بماند. در بین اشعاری که برای دیگران سروده، شعرهای کبیر وجود دارد. به عنوان مثال «سرود برای مرد روشن که به سایه رفت» یعنی شعر عظیمی که یادواره و مرثیه‌ی جلال آل‌احمد است: «قناعت‌وار / تکیده بود / باریک و بلند / چون پیامی دشوار / در لغتی / با چشمانی / از سوآل و عسل...» از مجموعه‌ی «شکفتن در مه» با این فینالەی عظیم: «دریا به جرعه‌ئی که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند». شاملو این شعر کبیر را

با احترام، برای هم‌سنگر سیاسی، آل‌احمد گفته بود. بـعدها امـا، پس از انقلاب، در اثر عصبانیت‌هایی که شاید اکنون زمان بیانش نباشد، انکـار کرد و عملا آن را پس گرفت. بعضی از نزدیکان اما، این انکار را نپذیرفتند و شعر جلال از نظر آنان شعر جلال باقی ماند و این باعث رنجش شاملو شد. این شعر، آینه‌ی جلال، تصویر جلال و خود جلال است و عناصرش هر خواننده‌ی جدی شعر را به سوی جلال آل‌احمد سوق مـی‌دهد. امـا برخوردهای سیاسی باعث انکار شاملو شد. البته خودش نیز انکار جدی نکرد. تنها دلیلی که ارائه کرد نشکفتن در کتاب جلال بـود. کـه ایـن هـم درست نیست. تا قبل از روشن شدن اشکالات «غرب زدگی» شـاملو از علاقه‌مندان و طرف‌داران آن بود. اصولاً شاملو هر نوع بت شکنی و انکار و نفی را به شدت دوست می‌داشت. یکی از شاخصه‌های اصلی شاملوی اجتماعی، بت شکنی است. هر بار کـه در کـارهای دیگـران نـیز بـه بت شکنی بر می‌خورد شاد می‌شد و تأیید می‌کرد. اما این که راه‌شان جدا بود درست نیست. جلال و شاملو هر دو، تا بن دندان ضد رژیم شاه بودند، گیرم یکی از زاویه‌ی روشن‌فکر مذهبی و دیگری از زاویه‌ی روشـن‌فکر لائیک به صحنه نگاه می‌کردند. بقیه را هم از زبان «دامبوجو ماره چه را» Dambudzo Marechera شاعر بزرگ زیمبابوه بشنوید

> «نویسنده را دیگر در جهان سـوم بـه‌صورت بـخشی از رونـد تغییرات در نظر نمی‌گیرند بل‌که در او به‌صورت یک مشکـل نگـاه مـی‌کنند. انـتقاد او از ایـن یـا آن بـلا درنگ و در کـمال بی‌شرمی به‌وطن فروشی تعبیر می‌شود.»

شرایط بعدی سبب شد که شاملو خط کشی را ضروری تشخیص دهد و تا آن‌جا پیش رفت که سعی کرد شعر جلال را به صورت مکتوب پس بگیرد.

این کار درست نبود و موقعی که به او خاطر نشان شد، به جای پرداختن به اصل ماجرا، به شرایط سیاسی روز اشاره کرد، اما، از نظر بسیاری کسان که از نزدیک شاهد ماجراها بوده‌اند، شعر «سرود برای مرد روشن که به سایه رفت» مرثیه‌ی جلال آل‌احمد باقی ماند. در مورد روابط شاملو با آل‌احمد هنوز خاطره‌های بسیاری وجود دارد. یکی از نزدیکان حلقه‌ی اول، استاد ضیاءالدین جاوید است. سخنان این شاهدِ دست اولِ بسیاری از ماجراها، مفصل است. خلاصه‌اش این‌که:

> شاملو نثر آل‌احمد را قبول داشت. آن را نثر فشفشه‌ای می‌خواند. شاملو آل‌احمد را به عنوان هنرمند قبول داشت. شاملو با آل‌احمد صمیمی بود و به او اعتقاد داشت. به شهامت و جرأت آل‌احمد احترام می‌گذاشت. یک هفته بعد از فوت آل‌احمد، آن شعر را نوشت. در آغاز اسم شعر را «جلال» گذاشت. یک روز ساعت یازده صبح نزد شاملو بودم. آل‌احمد تازه فوت کرده بود. نعمت میرزا زاده هم آمد. شاملو شعر را آورد و گفت: «این را برای جلال نوشته‌ام، اما باید اسم آن را عوض کنم چون نمی‌گذارند چاپ شود.»

کسانی که استاد جاوید را می‌شناسند، از عشق و احترام او به شاملو و از میزان لطف شاملو به او با خبرند و می‌دانند جز در نهایت راستی و پاکی لب به سخن نمی‌گشاید. و همین‌جا بگویم، با وجود هزاران صفحه‌ای که در مورد جلال آل‌احمد سیاه شده است، تاکنون هیچ کس نتوانسته چنین شکوه‌مند از عهده برآید و بار امانت جلال را از زمین بردارد.

□ گفتید در این مورد نمونه‌های متعدد وجود دارد؟

● بله. از آن جمله شعر «خطابه‌ی تدفین» از مجموعه‌ی دشنه در دیس

«غافلان / همسازند / تنها توفان / کودکان نا همگون می‌زاید... کاشفان چشمه / کاشفان فروتن شوکران» اولین غافل‌گیری این بود که کم‌تر کسی می‌دانست آن را به مناسبت اعدام خسرو روزبه سروده است. پس از آن که نقش روزبه در بعضی ماجراها برملا شد، شاملو برافروخت و با خشم سرخ پرخاش کرد: «من برای قاتلان شعر نمی‌گویم» و هر چه کردیم آرام نگرفت تا نوشت: «مناسبت این شعر - اعدام خسرو روزبه - برای همیشه منتفی تلقی می‌شود. بشر اولیه‌ئی که تنها برای بهره‌برداری سیاسی حاضر شود در مقام جلادی فاقد احساس دست به قتل نفس موجودی حتا بی ارج‌تر از خود بیالاید تنها یک جنایت‌کار است و بس. تأیید او، به هر دلیل که باشد، تأیید همه‌ی جلادان تاریخ است. متأسفانه بسیار دیر به اقاریر این شخص دست یافتم.»

□ وقتی می‌گویید به دست دیگران شعری را پس گرفته سوآل‌های بسیاری در ذهن می‌جوشد.

● حق با شماست. یکی از نمونه‌های بارز آن شعر نیمایوشیج است. شعری با محتوای نیما، که نامه رسان اندیشگی آن نیز اسماعیل خویی است که علاقه‌ی قلبی شاملو به او و حمایتی که از او می‌کرد برای خیلی‌ها شناخته بود. ببینید، جان شاملو، به تعبیر آیدا، یک سیم کوک شده‌ی گیتار بود. اگر پروانه‌ای بر آن می‌نشست و بر می‌خاست صدایش در می‌آمد. شما می‌دانید نیما برای شاملو چه بود؟ آن اوایل، که هیچ‌کدام از این آخری‌ها (شامل گرده‌ی غبار ناچیز) حضور نداشتند، نیما همه چیز شاملو بود. همه کس شاملو نیما بود. نیما پدر شاملو بود، استاد شاملو بود، راه‌گشا و راه‌نمای شاملو بود. نیما حامی شاملو بود. نیما پناه شاملو بود. باید حالات مختلفی را که شاملو از نیما می‌گفت می‌دیدید. آمیزه‌ی

عظیمی از عشق و احترام در بیش‌تر سخنان مشهود بود اما اوج کار آن جا بود که از نیما شعر می‌خواند. واقعا باید می‌دیدید که با چه شوریدگی و سرمستی شعرهای نیما را می‌خواند. بعدها شاملو از نیما جدا شد و این کار با پشت سکه‌ی عشق انجام شد. البته نیما نرفت. نیما ماند. و شاملو در شفاهیاتش بارها از نیما یاد و در مورد کارهایش صحبت کرد. این غیر ممکن می‌بود اگر شاملو هنوز به یاد او نبود. در شعر «هنوز در فکر آن کلاغم...» از مجموعه‌ی «دشنه در دیس» با یک نقاشی پُست‌امپرسیونیستی مدل «وان‌گوگ» از نیمایوشیج و دره‌های یوش روبه رو هستیم. در شعر کلاغ، همان‌گونه که به وسیله‌ی خوانندگان فهیم درک شده با نیمایوشیج روبه‌رو هستیم اما چیزی را که هنوز کسی توجه نداده، پشت سکه‌ی عشق شاملو به نیما است. عشق و نفرت پشت و روی یک سکه‌اند و شاملو با هیچ کس به ویژه با خودش از این رودربایستی‌ها نداشت که به ندانستن این تظاهر کند. شاملو در تمام عشق‌هایش دو لبه حرکت کرده است. این قابل نشان دادن است اما سر و صدا بر می‌انگیزد. استاد جاوید در این مورد نیز سخنان بسیار مهمی دارد:

> ققنوس و مرغ آمین نیما برای شاملو کعبه بود. نیما شاملو را قبول داشت. شاملو دو تا از مهم‌ترین شعرهای نیما را برای دیالوگ تنظیم کرد. «ری‌را» و دکلاماسیون «مرغ آمین» را شاملو تنظیم کرده است. جز شاملو، هیچ کس، حتا خود نیما نمی‌تواند «مرغ آمین» را درست بخواند. شعر کلاغ یک نقاشی است. در این نقاشی، نکته‌ی مهم، تغییر فرم فضا است. دفورماسیون است. کلاغ قوسِ کج می‌بُرد. چرا کلاغ منفی است؟ برعکس، خیلی هم مثبت است. کلاغ در سخت‌ترین

شرایط حرکت غیر ممکن انجام می‌دهد. نیما با همان قیچی راه
را باز می‌کند. تابلو این شعر، نه تنها ملال آور نیست، بل‌که شاد
است. انکار دیگران و تأثیرگذاری‌شان بر شاملو اهمیتی ندارد،
این شعر مال نیما یوشیج، پیش‌گام شعر نو است.

هنرمند منقد نیست و هنرمندان معمولا در مورد کار خودشان اشتباه می‌کنند و حرف‌شان همیشه هم درست نیست. همین وان‌گوگ که از او نام بردیم، در بررسی و ارزش‌گذاری کارهای خود اشتباهات تاریخی مرتکب شده است. بتهوون که بزرگ‌ترین رفیق راه شاملو بود، خداوندگار اشتباهات باور نکردنی در کسوت منقد بوده است. جزئیات این مقولات و موارد مشابه بسیاری را در تاریخ هنر می‌توان یافت. اصولا هنرمند نباید کسوت منقد بپوشد. اگر پوشید، نباید به کار خود نگاه کند، که اگر کرد، باید منتظر خطا باشد. هیچ کفاشی با سخن‌رانی در مورد شیوه‌های کفش‌دوزی، قادر به بهبود کیفیت کفش نیست. هیچ پزشک و مهندس و نجار و فیلم‌ساز و نویسنده نیز با سخن‌رانی‌های مربوط به «شیوه» به جایی نرسیده‌اند. آنان باید کار خوب ارائه کنند. شاعر نیز باید شعرش را بگوید. نقد وظیفه‌ی منقد و پرداختن نظریه وظیفه‌ی نظریه‌پرداز است. حرف‌های شاملو در مورد شعر کلاغ یوش از همین دسته است. شاملو تنها هنرمندی نیست که در کسوت منقد در مورد کار خود اشتباه کرده است. در مورد خطای شاملو اما، دیگران کم بی تقصیر نیستند! بله. دقیقا. درست شنیدید. دیگران زیاد و زیادی بی تقصیرند!

□ خود شاعر در این مورد سوای آن‌چه نوشته چه می‌گفت؟

● سکوت. یک بار در مورد کلاغ و نیما نظرم را شکافتم و نشان دادم که این یک شاه‌کار بی بدیل است و قطعا در مورد نیما است و ثابت کردم که

او فقط می‌تواند هنوز در فکر نیما باشد و نه هیچ کس دیگر در دره‌های یوش. و با نیما برداشتن این شعر، خود کلاغ بار مثبت «مهری» می‌گیرد و فضا همخوان می‌شود، اما با «اسقف اعظم کلیسای کاتولیک» که گزینه‌ی پیش‌نهادی منقدان است، ساختار شعر از نظر فلسفی به هم می‌ریزد. با حسرت سری تکان داد و معصومانه پرسید آخر این‌ها را چه کنم؟ و با دست منقدین تاریخی و مخالفان کلاغ نیما را نشانم داد. پس از آن بسیار بیش از یک بار در جمع و در حضور منقدان مخالف، نظرم را بیان کردم و نظرات دیگران را شنیدم اما خودش سکوت کرد. بت شکن «تمام وقت» و مبالغه‌آمیزی که او بود، از همین زاویه نیز مورد سوء استفاده قرار می‌گرفت. در هر حال هیچ کس، شامل خود هنرمند، اجازه ندارد به مخاطب هنر بگوید از هنر چه بفهم و چه نفهم و هنوز هم هر کس به قدر فهمش، فهمید مدعا را. بهتر است اجازه دهیم آنان که می‌خواهند از آن شعر «اسقف» برداشت کنند، آزاد باشند و بگذارند ما هم دل‌مان را به نیمای خود خوش کنیم.

□ تقدیم شعرها از نظر زمانی چه‌گونه است؟

● هر چه به پیری و ناتوانی نزدیک‌تر می‌شویم نیاز به بیرون و تقدیم شعرها بیش‌تر می‌شود. پزشکان و پرستاران صاحب شعر بیش‌تر به این دوران مربوط‌اند.

□ ما می‌خواهیم خلف وعده کنیم و در مورد شعرهایی که به خود شما داده شده بپرسیم. بالاخره شما باید در مورد این شعرهایی که قاب کرده‌اید و به دیوار آویخته‌اید سخن بگویید.

● خلف با این صراحت؟ بله، بابت این شعرها خود را ثروت‌مندترین انسان سیاره می‌دانم اما اشکال کار این جاست که دلم نمی‌خواهد در

مورد آن‌ها چیزی بگویم.

□ تا آن‌جا که به شما مربوط می‌شود شاید امری خصوصی باشد اما آن‌چه به شاملو مربوط می‌شود امری عمومی و اجتماعی است.

● ببینید. شاملو معلم و رفیق من بود و من شخصا بسیار دوستش می‌داشتم. اگر ما باید در فرهنگ مبالغه‌آمیزمان، غلام کسی باشیم که یک کلمه به ما آموخته، او بیش از یک کلمه به من یاد داده. این‌که من نادانم و چیزی نمی‌دانم گناه او نیست. او سعی خود را کرد و من تا بن دندان به او مدیونم. اگر چه در عرصه‌ی قلم هیچ ندارم، اما هر آن‌چه دارم (اگر) از اوست. روشن‌فکر متعهدی که او بود، تا بی نهایت به او احترام می‌گذارم. و رفیقی که او بود، عاشقانه دوستش می‌دارم اما اما اما (و چه امای مهمی هم) بین شهرت و اعتبار، همیشه دومی را انتخاب کرده‌ام و هیچ وقت دلم نخواسته از نردبام او بالا بروم

□ بله. عده‌ای چنین کرده‌اند. اما شما با این پاسخ‌ها دارید طفره می‌روید. قبل از این که ضبط صوت روشن شود شما سخنان مهمی گفتید و هدایایی را که از شاملو گرفته‌اید نشان دادید که گوشه‌های کاملا ناشناخته‌ای از او را روشن می‌کند. توجه داشته باشید که هدایای ارج‌مند شاملو دارای ابعاد اجتماعی هم هست.

● بسیار خوب. قصد خودزنی ندارم اما مراقب باشید، خیلی‌ها ضربه خواهند خورد. شاملو به من مهر داشت و چیزهای غریبی به من داد. یک بار در سال ۶۷ با هدیه‌ی خودنویس مرا شوکه کرد. هدیه‌اش محشر بود. بر جلد آن نوشت: «برای پسر خوبم مسعود خیام» من بلافاصله آن را به دیالوگی روشن‌فکرانه و سنگین تبدیل کردم. او را در مقابل آزمون سختی قرار دادم و گفتم: «پس از این می‌توانم بگویم که من با قلم شاملو

می‌نویسم». خندید و گفت: «اگر می‌شد با ایـن قـلم نـوشت مـن خـودم می‌نوشتم» و ادامه داد «با شناختی کـه از تـو دارم چـنین نـمی‌کنی» و بـا رندانه‌ترین طریقی آوار جهانی را بر سر من خراب کرد. خودنویس جوهر نداشت و هرگز هم برای نوشتن به کار نرفت. من با کامپیوتر می‌نوشتم و او می‌دانست. او تمام پشت صحنه‌ی سخن مرا دید اما از این که خلعت بخشیده بود ناراضی به نظر نمی‌رسید. مـن ایـن خـودنویس را در اولیـن روزی که بنیاد شاملو جایی برای نگهداری اموال داشته باشد به موزه‌ی بنیاد تقدیم خواهم کرد.

یا همیشه پس از شنیدن پیانوی «هوشیار» می‌گفت که می‌خواهد برای هوشیار کاری انجام بدهد. پس از چاپ کتاب «رهـبری ارکسـتر» خـیلی جدی گفت «من بـاید یک کـاری بـرای ایـن جـوان بکـنم» پس از کـتاب برگزیده‌ی کارهای هوشیار گفت: «من خجالت مـی‌کشم کـه هـنوز هـیچ کاری برای این جوان نکرده‌ام». در حالی که بیش‌ترین کار را کرده بود. او بارها با هوشیار صحبت کرده او را در هنر راه‌نمایی کرده بود. شاملو برای تمام اعضاء خانواده‌ی معنوی‌اش سنگ تمام می‌گذاشت.

یا شبی به مناسبت تولد پری‌یوش، شعر «مرا تو بی سببی نیستی» را برای او خواند. عباس عـزیز بـلافاصله فـردای هـمان روز شـعر را بـرای خطاطی به افجه‌ای سپرد. بعد شاملو آن را امضاء کرد و عـباس نـیز، بـه درخواست من، در نهایت تواضع در حاشیه امضا کرد و قاب شده را بـه پری‌یوش داد. سند قاب شده‌ای به این عظمت کم‌تر یافت می‌شود. شعر شاملو با خط و امضاء شاملو و افجه‌ای و کیارستمی.

یک بار به من گفت که می‌خواهد به پری‌یوش شعری بـدهد. تـعداد زیادی شعر تازه و چاپ نشده وجود داشت. فکر کردم از آن‌ها می‌خواهد

بدهد. گفت نه. باید شعری بسرایم. سرود. در آغاز آن را به من نشان نداد. اما بعد که خواندم از من خواست در جمع در موردش سخن نگویم. این شعر یک شاه‌کار راستین و از دل برآمده و محشر است. این یکی از مخفی‌ترین شعرهاست که نهایتا در اثر مصلحت اندیشی نام پری‌یوش را از روی آن برداشت و شعر «سرود آوارگان» را که بعدها در مدایح بی صله چاپ شد به او داد.

□ آقای خیام! لطفا در مورد شعرهای مربوط به خودتان برای ما بگویید.

● بسیار خوب. با این که علت اصرار شما را درک نمی‌کنم اما پاسخ می‌گویم. من عاشق شعر «و تباهی آغاز یافت...» از مجموعه‌ی «آیدا: درخت و خنجر و خاطره» بودم و هستم و بارها در مقاله‌ها و کتاب‌های خودم به این شعر ارجاع داده‌ام. این‌ها یک سری شعر هستند که در آن زمین و آفرینش و انسان و خدا به هم برآمده‌اند. «انگیزه‌های خاموشی» از مجموعه‌ی «لحظه‌ها و همیشه» و «پس آن‌گاه زمین به سخن در آمد...» از مجموعه‌ی «مدایح بی صله» و «آشتی» از مجموعه‌ی «حدیث بی قراری ماهان» از این خانواده‌اند. این شعرها چندان هم شاعرانه نیستند. بیش‌تر فلسفی‌اند و نزول انسان اعلی‌علیین یا «آدمی / پادشاه زمین» را تا حد «گدای پشم و پشک جانوران» نشان می‌دهند. شاملو از عشق من اطلاع داشت. شعر «سِفر شهود» از مجموعه‌ی «در آستانه» عملا آخرین شعر این خانواده محسوب می‌شود. «زمین را انعطافی نبود / سیاره‌یی آتی بود / لُکّه سنگی بود / آونگ...» در این شعر، که مشحون از اندیشه و فلسفه است، به جاهای غریب سفر می‌کنیم «مردن و باز آمدن و دیگر باره بمردن...» در این شعر هم‌راه با گیاه به تناسخ می‌رویم. در سال ۷۵ شاملو که اهل عیدی دادن و این حرف‌ها نیز نبود یک مرتبه برداشت بالای این

شعر نوشت «برای پری‌یوش و مسعود عزیز». این از باب عیدی دادن و تا حدودی هم تشکر بود. در حالی که هیچ تشکری مورد و ضرورت نداشت. شما باور نمی‌کنید که من هنوز این شعر را «نخوانده‌ام» چون سوادم به اندازه‌ی کافی قد نمی‌دهد.

□ شما که چنین بگویید ما چه بگوییم؟

● «خواندن» شعرهای شاملو داستان خاص خود را دارد و جزو مهم‌ترین گام‌های شاملوشناسی است. بعدا در این مورد صحبت می‌کنیم.

□ اگر ممکن است به بحث شعرهای قاب شده باز گردیم.

● یک بار سه تا شعر گذاشت جلو من و گفت یکی را تو بردار. جنس کار «جبران» و تا حدودی «انجام وظیفه» و اندکی هم «سگ خور» با مدل صادق هدایت بود. من غیر قابل چاپ‌ترین را برداشتم. دلم نمی‌خواست هرگز شعری به نامم چاپ شود. همان روز با بچه‌ها می‌رفت «دَدَر». یکی را به یک شاعر و دیگری را به شاعر دیگر داد که هر دو را نیز بسیار دوست می‌داشت. آنان نیز بلافاصله شعرها را چاپ کردند. این شعر از نظر شناسایی یک بخش تاریک شاملو، بی‌نهایت اهمیت دارد.

□ این کدام شعر است؟

● نام شعر «رسالت» است و تاریخ ۶۶/۱۲/۱۲ دارد: «به جز این است محتوای هیاهو / – شیرینکم؟ – / همه این است / به غلط مرو» بالای شعر نوشت: «به مسعود خیام عزیزم».

□ داستان این قاب چیست؟

● آن؟ بله. چه دشوار است در این شرایط بدون گریستن در مورد آن سخن گفتن. گاه فکر می‌کنم استاد ما، با آوردن این شعر با این گرده‌ی غبار ناچیز چه کرده است. ما هرگز نمی‌گفتیم اما، به هر حال نوعی زور آزمایی

استاد و شاگرد نزد ما هم بود. او با فن هزار و یکم، مرا ضربه‌ی فنی کرد.

آن روز در منزل او، موهایم به شدت ژولیده بود. از موی راست و از فرق چپ خسته شده بودم. پس از حمام، جلو آینه و به عمد، با هزار زحمت خود را ژولیدم. استاد نگاهی کرد و گفت: «جشن تولد تو چه موقع است؟» خنده‌ی بهت بر صورتم ماسید. به «جشن تولد» اعتقاد نداشت. از برگزاری جشن تولد خودش به دست اطرافیان بسیار بدش می‌آمد و غم‌گین می‌شد. گفتم: «اردی‌بهشت و نزدیک است.» گفت: «باید مرا دعوت کنی. می‌خواهم برایت یک شانه بیاورم تا سرت را شانه کنی.»

تدارکات تشریف‌فرمایی استاد زیاد دشوار نبود. گرما و نور را زیاد دوست نمی‌داشت. همان چراغ الکلی کفایت می‌کرد. و هنر و فرهنگ و مشخصا شعر و موسیقی و صد البته «نوشیدنی مرغوب خوب با خالی!»

میهمانان گرامی آمده بودند. همه منتظر استاد بودیم. آمدن استاد و آیدا اوج مقدمه بود. در دست آیدا هدیه‌ای دیده می‌شد که بر گردن آن کارتی به نحو زیبایی با نخ طلایی آویخته بود.

آیدا گفت: «تازه از حمام آمده بود. خیس و تر و تیلی با حوله نشسته بود.» و از قول «مدیش» ادامه داد: «برایش چی ببریم که نداشته باشد؟» آیدا به یاد هدیه‌ی قدیمی می‌افتد. «مدیش گفت همین خیلی خوب است. خودمان هم در نوشیدنش شرکت می‌کنیم.» بعد آیدا یک کارت می‌آورد و قرار می‌شود خود آیدا چیزی بر کارت بنویسد و آب و مرا تبرک کند. «هر چه فکر کردم نتوانستم چیزی بنویسم. به مدیش گفتم. گفت بده من بنویسم. خیس و لخت قلم را برداشت و یک ضرب این شعر را نوشت.»

به مسعود خیام

که میلادت نزول خجسته‌ی باران باد
بر تشنگی خاک
و طلوع آفتاب
بر سماجت ظلمت،
شکوفه‌ی تبسمی
بر لبان دلتنگی
و جلوه‌ی ستاره‌ئی
در مه گرفتگی این افق.

آیدا و احمد شاملو
۱۶ اردی‌بهشت ۱۳۶۸

وقتی شعر خوانده شد، آه از نهاد مجلس بیرون آمد. چند نفری رسما و علنا و با صدای بلند اما البته در نهایت مهر و عطوفت ابراز حسادت کردند.

بی نظمی و آشفتگی مرا به اشک‌هایم ببخشید. احمد این شعر را بسیار دوست می‌داشت و بارها در مناسبت‌های مختلف آن را برایم خواند. این تنها شعری است که من دیده‌ام امضاء هر دو نفر را دارد. جالب این که آیدا هیچ نسخه‌ای از آن نداشت و همین اواخر به او دادم. بعدها دوستی که نبودش جگر روزگار را خون کرد، دست‌نوشته‌ی شاملو را کپی کرد و به خطاط سپرد و این خط‌نوشته را برای من آورد. آیدا و استاد آن را مجددا توشیح و تبرک کردند و اکنون این‌جاست.

□ در مورد خود شعر برای ما بگویید؟

● این یکی از غریب‌ترین شعرهای شاملو است که اتفاقا هرگز خصوصی هم نیست. او همواره به پهلوانی که بعدا قرار است بیاید فکر می‌کرد. هر از گاه یک بار به جوانی امید می‌بست. پس از آن که گمانش بر خطا می‌رفت، نومید نمی‌شد، به جوان دیگری امید می‌بست. راز امید شاملو به جوانان همین جاست. بسیاری از پیام‌آوران، بشارت آمدن پیام‌آور بعدی را داده‌اند. این امید در دل تمام روشن‌فکران راستین هم هست. شما و من نیز به جوان‌پهلوانی که از راه خواهد رسید امید داریم. بگذارید این را از زبان «سی. ال. آر. جیمز» C. L. R. James شاعر بزرگ «ترینیداد» بیاورم.

> در جهان سوم، ما از بسیاری چیزها محروم مانده‌ایم و در آینده‌ای طولانی نیز از آن‌ها محروم خواهیم ماند اما پیدایش یک هنرمند بسیار بزرگ ـ یک اَبَر هنرمند ـ و تمامی چیزهایی که او می‌تواند به‌ما ارزانی دارد و آن‌چه هنرمندان رده‌های پایین‌تر از این ره‌گذر به‌دست خواهند آورد چیزی است که نباید از آن نومید باشیم.

شاملو در این شعر به یکی از قله‌های غیرممکن ادبیات دست یافته است. بعدها که این شعر کبیر را زیر ذره‌بین گذاشتم، لمس کردم، چشیدم، شنیدم و بوییدم و در نهایت، سال‌ها با آن زندگی کردم، راز عظمت شاعر بزرگ را در آن دیدم. و عشوه‌های رند طناز را. یک غول زیبا در میان این شعر نشسته که آن، جان شاعر بزرگ ملی ما است. او با رندی، تمام آن‌چه را من باید باشم و نبودم افشا می‌کند. و به تمام آن‌چه، آن کس که می‌آید، باید داشته باشد، اشاره می‌کند و برای آن دست به دعا برمی دارد. شاملو

در این شعر رو به روی نسل آینده ایستاده برایش دعا می‌خواند. نقش من، حداکثر نقش یک نامه رسان است.

این دعا، مرا به اجزاء اولیه‌ام، ذرات غبار، تجزیه کرد. مدعیان با خواندن این شعر ببینند که آیا همان هستند که باید؟ همان که وعده‌اش داده شده و به دعای کبیر آرزویش شده؟ آیا هرگز می‌توان همان بود که این دعا طلب می‌کند؟

بعدها در مورد این شعر و بسیاری اشعار «تقدیم‌نومچه دار» با هم گپ زدیم. این گپ را فعلا با صدای بلند نخواهم گفت. عده‌ای کباب خواهند شد. در مورد این شعر خودش به سادگی گفت: «برایت دعا کردم» و با این سخن نشان داد که قضیه فقط در «ناخودآگاه» نمی‌گذرد و کاملا به کار و سخن خویش اشراف و اشعار دارد که همین به وحشت من افزود. به این ترتیب از سه شعری که به خود من داده، یکی تشکر و یکی جبران است. سومی را نیز حاوی دعا قرار داد. در حالی که او در مورد من از هیچ چیز نباید تشکر می‌کرد و هیچ چیز را نیز نباید جبران می‌کرد. این من بودم و هستم که تا بی‌نهایت روزگار به او مدیونم. حتا در کسوت یک نامه رسان ساده، شانه‌هایم توان تحمل بار به این سنگینی را ندارد. چرا چنین رندی مرا برای رساندن این نامه انتخاب کرده؟ این به شایستگی‌های من بر نمی‌گردد، احتمالا به قحط‌الرجال آب‌لیموی جغرافیایی بر می‌گردد.

□ چرا چنین شعری را تاکنون چاپ نکرده‌اید؟

● خود شاملو این شعر را، هم‌چنان که مخاطبان اصلی آن را، جوانان را، بسیار دوست می‌داشت. ما با هم آن را کاویده‌ایم. مهر و پاکی و انسانیت شاعر بزرگ، در این کریستال، با نهایت قدرت می‌درخشد. این هدیه‌ی تولد نیست، «سنگ گور» من است. گریه‌ی من برای مرگ خودم نیست.

من که هستم؟ که بعد از او هرگز نباشم! گریه‌ی من برای نبودن آن غـول زیبای دوست داشتنی است، که گر چه «نسل بی گُند» مـا را چـنین غـیر منصفانه تنها گذاشته، در عوض در انتظار و در کنار نسل‌های آینده ایستاده است.

۷ شاعر ملی

□ بازتاب کوشش‌های شما در مورد زندگی و شـعر احـمد شـاملو چـه مشترکاتی داشته است؟

● بت و تابو. تاکنون در یکی دو مجله در مورد شاملو گفته و نـوشته‌ام. عکس‌العمل‌های مـتفاوت نـیز دیـده‌ام. دوست‌داران شـاملو، بـهتر است بگذارند بکوشیم به شاملو، آن گونه که بود، نه آن گونه که دوست داشتیم باشد، نزدیک شویم. خودشان نیز اگر سخنی برای افزودن دارنـد، قـدم پیش بگذارند. این طور نبود که شاملو از هر عیب و نقصی مبرا بوده باشد. مگر می‌شود شاعر چنین بـاشد؟ او از هـمان آغـاز غـیر مـتعارف بـازی می‌کرد. همه یک‌چند در این دایره بازی می‌کنند. زندگی شاعران معمولا دارای الگوهای غیر متعارف است. البته عکس قضیه درست نیست و هر کس که ادای الگوی غیر متعارف در می‌آورد شاعر نیست. به طور کـلی اشکال کار تاکنون این بوده که ما توقع خود را اصل قرار می‌دادیم و شاعر را بر مبنای آن می‌تراشیدیم. این همان مدل کیش شخصیت است که خود

آن نیز با الگوی بت تراشی پدیدار شده. به راستی لحظه‌ای به بت تراشان قدیمی بیندیشیم. به استادکارانی که از چوب، خدا می‌تراشیدند. نهایتا حاصل کارشان چه شد؟ یک مشت بت شکسته، کنار گذاشته شده و فراموش شده. امروزه حتا نامی از آن بت تراشان در خاطره‌ی عمومی باقی نمانده است. در همان زمان، بوده‌اند کسانی که با شیوه‌ای که بعدا علم نام گرفت، سعی به شناخت کردند. نام شان و کارشان، حتا اگر به قدمت طالس و فیثاغورث باشند، تا همین امروز با ماست. در هر حال، من وظیفه‌ی خود و سایر یاران و نزدیکان شاملو که تعدادشان آن‌قدرها هم که از بیرون به نظر می‌رسد زیاد نیست، می‌دانم که آن‌چه از آن شاعر بزرگ می‌دانند، صادقانه با همه‌ی جهان شریک شوند. شاملو را نمی‌شد شناخت، می‌شد دوست داشت، بعضی هم او را به غایت دشمن داشتند. در هر حال پرستیدنی نبود، امام زاده و بت هم نبود. بازار بت پرستی و کیش شخصیت از آن راه دیگر است. شاملو شاعر بزرگی بود که دست‌آوردهای مهمی در عرصه‌ی ادبیات فارسی داشت اما برای بعضی‌ها ادبیات مطرح نیست، برخی نیز برای کل فارسی تره خرد نمی‌کنند.

□ شناسایی شاعران معمولا چه گونه است و چه فایده‌ای دارد؟

● شما که به اینترنت متصلید نگاهی به شکسپیر یا الیوت بیندازید تا ببینید چه گونه هزاران کتاب و مقاله و مطلب در مورد آنان نوشته شده است و چه گونه موضوع تحقیق‌های دانشگاهی قرار گرفته‌اند. برای اولین بار که در انگلستان با بخش شکسپیر کتابخانه‌ها روبه رو شدم قلبم از حرکت ایستاد. ببینید، هر شاعر راستینی، کریستال روزگار خویش است. در برلیان متکاثف و متراکم شاعر راستین، تمام جغرافیا و تاریخ او عصاره

شده است. یک قطره مولوی را در یک سطل آب حل کنید، یک عمر سوخت دارید. کنسانتره‌ی آن نیز نوش‌داروست. شما اگر بخواهید عمل‌کرد جامعه‌ی ما را بشناسید، باید شاملو را باز کنید. شاملو، نقشه‌ی دقیق و اشل‌دار جامعه‌ی ماست. هر عصری با شاعرش نام‌گذاری می‌شود، عصر هومر، عصر شکسپیر، عصر دانته، عصر گوته، عصر خیام، عصر حافظ، عصر مولانا، عصر فردوسی. اکنون نیز عصر شاملوست.

□ تا نوشتن هزاران کتاب و مقاله و رساله در مورد شاملو راه درازی در پیش است. شما که چنین با او نزدیک بوده‌اید و در احوالات او مطالعه کرده‌اید به ما بگویید مهم‌ترین بعد او چیست؟

● ریختن بحر در کوزه از من بر نمی‌آید اما سوآل شما مرا به سرزمین سیاست می‌کشاند. زندگی و کار احمد شاملو مانند سایر بزرگان دارای وجوه و ابعاد بسیار است. بُعد اصلی شاملو، سیاسی است. شناسایی سیر تحول اندیشه‌ی سیاسی، یکی از ضروری‌ترین گام‌های درک اوست و برای نزدیک شدن به او، باید به این بعد، پرتو بیفکنیم. در این صورت شما می‌توانید هنگامی که او را بهتر شناختید، شعرهایش را با آسودگی و علاقه‌ی بیش‌تر بخوانید و احیانا او را به عنوان شاعر خود انتخاب کنید.

□ مقوله‌ی شعر ناب و شعر سیاسی و...

● مرا ببخشید که سخن شما را قطع می‌کنم. به کار هر شاعر بزرگی که خودتان می‌خواهید نگاه کنید. کار شاعران بزرگ دارای تمام ابعاد و مقولات از جمله سیاست است. البته مسلم است که هیچ مقوله‌ای از جمله سیاست، نباید از بیرون سوار شعر شود. شعر، شعار نیست، اما درون را چه می‌گویید؟ شاعران «سیاسی‌کار» معمولا با برطرف شدن شرایط سیاسی روز بر کنار می‌شوند. این قاعده نیز استثناء خود را دارد.

نزد شاعران سیاسی ایران، بزرگ‌ترین استثناء حافظ است. شاعری تا بن دندان درگیر، که با برطرف شدن شرایط سیاسی روز، بـه نـحو دیگـری برقرار می‌ماند و به اوج می‌رسد. ببینید خود شاملو چه می‌گوید:

«برای من جالب‌ترین جنبه‌یِ حافظ، جنبه‌ی مبارزه جویانه‌ی اوست، مردی که در پُر فریب‌ترین دوره‌های تاریخی مملکت که خانقاه‌بازی و ریا کاری و عوام فریبی به اوج رسیده... حـافظ بـه تنهایی در مقابل شیخان خانقاهی می‌ایستد و شروع به افشاگری می‌کند. و این در شرایطی است که آدم‌کش‌هایی مثل امیر مظفر و پسرش شاه شجاع از این خـانقاه‌ها و از ایـن زهـد بـازی‌ها بـرای مشروع جلوه دادن حکومت‌شان اسـتفاده مـی‌کردند، و در واقـع خانقاه‌ها شریک دربار بودند. ایـن جـنبه‌ی اجـتماعی - سـیاسی حافظ در مرتبه‌ی اول برای من فوق‌العاده مهم بود. حافظ برای من انسانی است غم‌خوار بشریت... حافظ به عقیده من شاعر شاعران است و به احتمال زیاد نخستین شاعری که شعر را سلاح مبارزه‌ی اجتماعی کرد.»

□ چه‌گونه می‌توان از شاملوی سیاسی به شاعر نقب زد؟

● سیر تحول اندیشه‌ی سیاسی شاملو را می‌توان در چهارگام خـلاصه کرد: فاشیزم -کمونیزم - آنارشیزم - رهایی از ایزم.

□ چه‌طور شد؟!

● این تاریخچه‌ی مفصلی دارد. تمام جامعه با تئوری توطئه می‌اندیشید. و همه کار، کار انگلیس‌ها بود. شرایط اولیه‌ی زندگی شاملو سربازخانه‌ای و کویری بود. شاملو هیتلری شد و به زندان روس‌ها افتاد. نهایت تصور نکردنی راست. در دنیای سیاست با «تفنگ حسن موسایی که نه گـلوله

دارد و نه ماشه» و با نارنجک و بمبی که فقط حرف آن زده شده برای «ایجاد اشکال در امور پشت جبهه‌ی متفقین» و ترکاندن احتمالی پل ورسک که فقط حرف آن زده شده و این قبیل امور سر و کار دارد تا مانع حرکت متفقین شود:

«یک چیز توی ذهن من فرو رفته بود که روس و انگلیس مانع پرواز کردن این ملت بدبخت هستند و وقتی که آلمان با روس و انگلیس در حال جنگ است و ما تبلیغات این‌ها را می‌شنویم، یک بچه‌ی ۱۵-۱۶ ساله که هیچ نوع سابقه‌ی تفکر سیاسی - اجتماعی ندارد فکر می‌کنی چه حادثه‌ای برایش اتفاق می‌افتد؟ این حادثه که اگر آن نیاز به بالیدن و شوریدن و گردن کشیدن در ذاتش باشد می‌گوید من طرف‌دار آلمانم چون دارد دشمن مرا می‌کوبد.»

□ شاملو و اسلحه؟

● از پنهانی‌ترین زوایای روح او، اسلحه و کشتار و جنبه‌های غیر شاعرانه‌ی آن بود. ذهنش همیشه با اسلحه درگیر بود. در این موارد زیاد می‌پرسید. از شعرهایش ده‌ها مورد خنجر و دشنه و شمشیر و مسلسل و بمب و این قبیل می‌توان بیرون کشید. البته تا بن دندان روبه‌روی وحشی‌گری‌های سیاسی - نظامی قرار می‌گرفت: «یک آلت قتاله ممکن است فوق‌العاده زیبا باشد ولی من از مشاهده‌ی چنین چیز زیبایی حالم به هم می‌خورد.»

□ و هنر؟

● در دنیای هنر آن روزگار که از سیاست جداست، شاعری و نویسندگی او نیز به نهایت سانتی‌مانتالیزم می‌غلطد. کتاب کنار گذاشته شده‌ی «آهنگ‌های فراموش شده» که نسل جوان امروز از آن چیزی نمی‌داند،

کتابی است که مستقل از هر نوع داوری خوانندگان یا منقدان یا خود شاعر، نخستین اثر چاپ شده‌ی شاعر ملی ماست.

□ آهنگ‌های فراموش شده هرگز تجدید چاپ نشد و جوانان ما، حداکثر نامی از آن شنیده‌اند. چرا متولیان امور شاملو آن را تجدید چاپ نمی‌کنند؟ نمی‌شود برای اطلاع خوانندگان ما لااقل شمه‌ای از آن بگویید و یکی دو نمونه از آن ذکر کنید؟

● این را باید از آیدا خواست. به نظر من نیز، پس از چاپ مجموعه‌ی یک جلدی اشعار، می‌توان آن را مجزا چاپ کرد. البته تا کنون چند نفر روی این کتاب کار کرده‌اند. دستغیب، شفیعی کدکنی، پورنامداریان، مشیت علایی، شمس لنگرودی، پاشایی. تاریخ کتاب ۱۳۲۶ است. کتاب سه مقدمه گونه دارد: ابراهیم دیلمقانیان + ناصر نظمی + ا.فرزانه. این کتاب یک جوان هیجده نوزده ساله‌ی آن سال‌هاست که در بیست و یکی دو سالگی به چاپ رسیده. استیل آن روزگار، حاوی مقدار زیادی شمع و گل و پروانه بود. کتاب پر از شعر و نثر و قطعات ادبی و قصه است که به نظر من هیچ عیبی هم ندارد و تعصب ورزیدن در مورد عدم انتشارش درست نیست. ما امروز کارهای اولیه‌ی موسیقی‌دانان بزرگ را گوش نمی‌کنیم، اتودهای اولیه‌ی نقاشان بزرگ را نمی‌بینیم، شعرها و قصه‌های اولیه‌ی شاعران و نویسندگان بزرگ را هم نمی‌خوانیم، اما آن‌ها را دور هم نمی‌ریزیم. بعضی جاهای این کتاب به گونه‌ای است که امروز اجازه‌ی چاپ نخواهند داد. در این کتاب تکه‌ای به نام «نامه‌های زندان» هست که باید به صورت میلی‌متری بازخوانی شود. من فقط نام و تاریخ و مکان قطعه‌ها را می‌آورم.

اشک   تهران – بازداشتگاه سیاسی شهربانی   ۱۹ اسفند ۲۲

فکر تهران - بازداشتگاه سیاسی شهربانی (بدون تاریخ)
من و اشک رشت - بازداشتگاه سیاسی شوروی ۲۰ اسفند ۲۲
آشیانه‌ی ویران رشت - بازداشتگاه سیاسی شوروی ۲۷ اسفند ۲۲
طوفان غم رشت - بازداشتگاه سیاسی شوروی ۱۷ فروردین ۲۳
نغمه‌ای در مهتاب رشت - بازداشتگاه سیاسی شوروی ۳۰ اردی‌بهشت ۲۳
در میان دو عشق رشت - بازداشتگاه سیاسی شوروی ۴ تیرماه ۲۳
زیباتر از همه رشت - بازداشتگاه سیاسی شوروی ۲۴ تیر ۲۳
کفن گلگون رشت - بازداشتگاه سیاسی شوروی ۲۰ بهمن ۲۲

تاریخ قطعه‌ی کفن گلگون قاعدتا باید غلط باشد. در این کتاب شعری هست که به نیمایوشیج تقدیم شده است.

□ بی تردید این ارزش تاریخی دارد. می‌شود لااقل آن را برای ما بخوانید؟

اهمیت این شعر در آشنائی اولیه‌ی شاملو با نیماست. نام شعر «بوجهل من» تاریخ شعر ۱۳۲۶/۱/۱۴ و دارای هفت بند چهارپاره است.

درخت کجی هست در باغ من
که از اره و تیشه باکیش نیست
نه از باد و طوفان گزندیش هست
نه از برف و بارانش اندیشه ایست...

□ شما به واقع ما را در مورد این کتاب کنج‌کاو کردید.

● جزو اطلاعات بی‌نهایت جالب این که، شاملو با اشتهای سیری ناپذیری که تا آخر عمر برای نوشتن داشت، چیزهای دیگری در ردیف همین آهنگ‌های فراموش شده نوشته بوده است. کتاب‌هایی با نام‌های ۱ - «رنگ‌ها و پرده‌ها» ۲ - «ماسه‌های مرطوب» ۳ - «نغمه‌های جویبارها و جنگل‌ها» که قرار بوده به زودی منتشر شود. متأسفانه هرگز نشد از آن‌ها خبری بگیریم. اگر کسی در این موارد می‌داند باید قدم پیش بگذارد.

□ از این‌جا به بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

● بین شهریور ۱۳۲۰ یعنی پایان دیکتاتوری رضاشاه تا مرداد ۱۳۳۲ یعنی آغاز دیکتاتوری محمدرضاشاه، کشور ما ۱۲ سال پرتپش را تجربه می‌کند. پایان جنگ دوم جهانی است. در این سال‌ها در کشور ما دیکتاتوری نیست، که این البته به هیچ وجه به معنای وجود دموکراسی هم نیست. دموکراسی یک ساختمان از پیش فکر شده‌ی دقیق است که باید تدریجا ساخته شود. تخریب بنای قدیمی، اگر چه ضروری، به معنای احداث بنای جدید نیست. ساختمان جدید را باید با صبر و حوصله و دقت ساخت. در این ۱۲ سال در کشور ما که به نحوی از انحاء در اشغال قوای بیگانه است آشوب و هرج و مرج حکم‌فرماست. در سرزمین عقب افتاده‌ی فقیری که از اعماق تاریخ می‌خواهد از خواب بیدار شود، شاعر ۱۶ تا ۲۸ سالگی خود را تجربه می‌کند.

□ شاملو در این مدت چه می‌کند؟

● در این مدت آشنایی با زیبایی‌ها و فرهنگ غرب پیش می‌آید. بارها خودش در مورد موسیقی کلاسیک و نیمایوشیج و فرهنگ غرب و فریدون رهنما و یادگیری زبان فرانسه صحبت کرده است.

□ این چه‌گونه است و تأثیرات آن چیست؟

● شاملو پس از آن دوران غریب اولیه، که شامل رضا شاه - کویر - سربازخانه - جنگ بین‌الملل دوم - شهریور ۲۰ و غیره بود وارد دوره‌ی جدیدی می‌شود. از طریق فریدون رهنما با شیوه‌ی دست دوم و اغلب شفاهی با فرهنگ غرب به ویژه اروپا و مشخصا فرانسه آشنا می‌شود. واژه‌های تعهد روشن فکر و مسئولیت هنرمند، در آن فرهنگ مانند برلیان می‌درخشید. این تلالو هر چشم خشکی‌زده‌ی فقیری را به شدت جذب می‌کرد. شاملو از همان لحظه‌ی اول شروع کرد. استروبوسکوپ تاریخی نیز کار خود را کرد و «آهن‌ها و احساس» و «۲۳» هر دو از بین می‌رود. شاید تا بقیه بهتر دیده شوند؟

□ از نظر سیاسی چه می‌شود؟

● با اندیشه‌ی کمونیزم آشنا می‌شود اما طبق معمول عمیق و دقیق نیست. اطلاعاتش اغلب شفاهی است اما خود را به شدت تحت تأثیر نشان می‌دهد در حالی که عمیقا تأثیری هم نپذیرفته است. نازی سابق کمونیزم را بازی می‌کند و دوران جدیدی شروع می‌شود. با «سرود مردی که خودش را کشته است» می‌آغازد. برای شناسایی شاملوی جدید باید این شعر را خواند. در این شعر و از این جا به بعد شاعر متوجه ریشه‌ها می‌شود. متوجه وطن و انسان می‌شود. و از همین جاست که تأثیر جدی و نهایی می‌گذارد. او عاشق وطن آرمانی‌اش با انسان‌های بدون چهره می‌شود. هرگاه انسانش چهره دار می‌شود به شدت طردش می‌کند. شاعر در فضای تعهد سیاسی تنفس می‌کند. در آغاز چنین اموری بیرونی بود و نیاز به شرط و بیع داشت. مثلا در همین شعر با خواننده از بیرون تعهد می‌کند. تعهدی که بعدها درونی می‌شود. شاملو، همان گونه که

داستایوفسکی تشریح می‌کند، عاشق انسان بـدون صـورت است. بـرای وطن و انسان بدون صورت سرزمین خویش و جهان احترام و اعتبار بسیار قائل بود. یک بار به من گفت: «باید اول بوم‌وطن بود تا بـعد جـهان‌وطن شد.»

□ شعرها چه می‌شود؟

● از آن هنگام که از درون به مسأله آغشته شد، تمام اشعارش را می‌توان در همین راستا نگریست. به هر کدام که می‌خواهید نگاه کنید، به ندرت از بُعد سیاسی خالی است. جز معدودی، تقریبا در همه‌ی شعرها و کارهای شاملو بعد سیاسی را می‌توان دید.

□ از نظر زمانی کجا هستیم؟

● بعد از ۲۸ مرداد مجددا به زندان می‌افتد: «من بعد از ۲۸ مرداد به طور رسمی وارد حزب توده شدم». آیدا یک‌بار در جواب سوآل مربوط بـه شکنجه به من گفت: «رفتارش، به زندان بانانش، اجـازه‌ی بـدرفتاری یـا اهانت یا آزار نمی‌داد». خودش به من گفت که با قنداق تفنگ به دهانش کوبیده‌اند و دندان‌هایش را خرد کرده‌اند. پس از زندان کـوچک، در اثـر نداشتن پول، دندان را در زندان بزرگ از دست داد.

□ نگاه سیاسی‌اش به اطرافیان چه‌گونه بود؟

● پایه‌های اصلی قضاوتش در مورد دیگران سیاسی بود. اگر کسی از نظر سیاسی «کاردرست» بود سایر عیب‌هایش را نادیده می‌گرفت اما اگر کسی از نظر سیاسی «کاردرست» نبود، حسن‌های دیگـرش را نـمی‌دید. بـعد اصلی ذهنش سیاسی بود.

□ آیا از نظر سیاسی بر همین روال باقی ماند؟

● سیر تحول سیاسی شاملو در ۲۵ سال دیکـتاتوری مـحمدرضا شـاه،

کمونیست غلیظ و مبالغه آمیزی است که تدریجا تعدیل پیدا می‌کند و رقیق‌تر و آرام‌تر می‌شود. در این مسیر، توده‌ای بازی می‌کند، چپ مترقی می‌شود، به سوسیالیزم علمی گرایش پیدا می‌کند، حتایک بار در مورد «چپ مترقی مترقی» برای من صحبت کرد. از این جا به بعد شاملو با دانش‌های نوین جهان آشناتر و متوجه نگاه علم به سیاست می‌شود، مشکلات فلسفی کمونیزم را درمی‌یابد، به ماهیت ایده‌ئولوژی به مثابه دین پی می‌برد. آنارشیزم را جایگزین می‌کند. به این ترتیب که برای همیشه مواضع ایجابی را کنار می‌گذرد و در مواضع سلبی می‌ایستد. یک «نه» بزرگ بود. به همه کس و همه چیز. یک «نه» با قافیه یا بی قافیه: «آنارشیزم انسانی‌ترین آرمانی است که دو هزار و پانصد سال پیش برای آسایش انسان‌ها و رسیدن آدمی به کمال مطلوب عرضه شد. هر شاعر آرمانگرا در نهایت امر یک آنارشیست تام و تمام است».

□ تأثیر قوی او از همین جا نیست؟

● در موضع نفی، از همه قوی‌تر بود و مؤثرتر گفت. و این تأثیر جدی بر نسل‌های بعد گذاشت. شاید هیچ کس مانند او جوانان را به حرکت در نیاورده است. بسیاری از جوانان و مبارزین با شعرهای او زندگی کرده‌اند. خودش از تأثیرات سیاسی – نظامی کلامش با اطلاع بود. اما به شدت از آن می‌هراسید. از مرگ متداول تن خویش نه، اما از مرگ خفه‌ی نفس‌گیر سیاه به شدت می‌هراسید. از مرگ مبارزین می‌هراسید. هنگامی که به او خبر دادند که گروهی از تیرباران شدگان در آخرین لحظه با خواندن شعرهای او تیرباران شده‌اند، به هم ریخت. وگفت: «شانه‌هایم توان بردن بار چنین مسئولیتی را ندارد.»

□ ما می‌دانستیم که شاملو از نظر سیاسی درگیر است اما نه تا این حد.

● هنرمند بزرگ باید اول آدم بزرگی باشد، یعنی اسباب بزرگی را همه آماده کرده باشد. شاملو بود. متوسطین و کوچک‌ترها و کوتوله‌ها نبودند و نمی‌توانند باشند. اگر امضاء درونی و تشخص کلام نباشد، هیچ گوینده‌ای بزرگ نمی‌شود. امضاء هر هنرمند بزرگ در خود اثر نهفته است. میکل‌آنژ و موزار و وان گوگ و دیگران نیز این گونه‌اند. هر گوینده‌ی بزرگ صاحب تشخص می‌شود: عاشقی؟ حافظ بخوان. پند و اندرز؟ سعدی. حماسه‌ی میهنی؟ فردوسی. فلسفه؟ خیام. عرفان؟ مولوی. طنز؟ عبید. لودگی؟ ایرج. بدبینی؟ هدایت. هیجان؟ آل احمد. طبیعت وحشی؟ نیما. عصیان زنانه؟ فروغ. روایت تلخ اندوه؟ اخوان. نقاشی احوال؟ نصرت. عرفان مدرن؟ سهراب. مبارزه‌ی سیاسی؟ شاملو. ده‌ها و صدها و هزاران شاعر متوسط و کوچک و کوچک‌تر از نداشتن همین شاخصه رنج می‌برند.

□ از نظر شخصی چه گونه بود؟

● شاملو متشخص بود. به معنای واقعی کلام در همه زمینه و جهت متشخص

بود. رفتار آقامنش داشت. پرنس‌های قرن ۱۹ اروپا را می‌مانست. رفتار سخیف برخی را به شدت تقبیح می‌کرد. هر قدر صمیمی، نزد او باید حریم بعضی حرمت‌ها را نگاه می‌داشتی. البته گاه خودش چنان به سیم آخر می‌زد که هیچ تنابنده‌ای جرأت آن را نداشت.

□ شاملو «نه»های تاریخی متعددی گفته است.

● اکنون وارد جزئیات مقوله‌ی «نه» شاملو نشویم چون مفصل است و دامنه‌ی آن به همه کس و همه جا، از جمله سقرات و موسیقی و فردوسی و دیگر و دیگران می‌کشد. شاملو گاه فقط با اسلحه‌ی سلیقه‌ی شخصی جلو می‌رفت که برای بررسی مقولات خطیر، با ضرورت حرکت بر مبنای

دانش‌های وسیع، به هیچ عنوان کافی نیست. او برای خود و یارانش دردسرهای بزرگ فراهم می‌کرد. جنگنده‌ی بت‌شکن غیرمتعارف، گاه به بت‌های بزرگ حمله می‌کرد یا خود را به آب‌های عمیق ناشناخته می‌زد و خود و بقیه را به عذاب می‌انداخت.

□ تأثیر این همه بر خود او چه بود؟

● در تب و تاب غریبی بود. نهنگ بزرگی که در آبی خُرد گیر افتاده بود. تاریخ ما گرده به گرده شدن گورخانه‌ای از ترس به نفرت و بالعکس بوده است و ما همواره به ناچار، ترس را با نفرت و نفرت را با ترس عوض کرده‌ایم. در این شرایط، نهنگ بزرگ، که زندگی را، اما در آب‌های عمیق و آرام، دوست می‌داشت، به طور جدی به فکر خودکشی افتاد. اواسط دهه‌ی ۶۰ قبل از تصادف هول‌ناک آلمان و بسیار قبل از شروع بیماری‌ها، به طور جدی از من در این مورد کمک خواست. و این تنها کمکی بود که نمی‌توانستم و به او نکردم.

□ شاملو و مرگ؟

● شاملو همیشه با مرگ زیست. در اشعارش مرگ و زندگی دوشادوش حرکت می‌کنند. انعکاس مرگ‌ها و خودکشی‌های ذهنی‌اش را می‌توان در اشعارش دید. شاملو نهایتا پوست می‌اندازد و تکلیفش را با ایزم و ایده‌ئولوژی روشن می‌کند: «اگر عدالت و نیک‌خواهی در میان باشد انسان کل یک‌پارچه‌ای خواهد بود فراتر از ایده‌ئولوژی‌ها. آن که منادی تبار آدمی است فراتر از ایده‌ئولوژی‌ها و برداشت‌هائی که به پاره پاره شدن و تجزیه‌ی این یک پارچگی منجر شده است حرکت می‌کند.» و سیمرغ‌گونه به پرواز در می‌آید.

□ قضیه‌ی شاعر ملی حادثه‌ی مهمی بود و تا آن جا که ما دیده‌ایم،

مسکوت مانده در حالی که باید در تاریخ ادبیات معاصر ثبت شود.

● پیش از این نیز برخی از شاعران آسمانی ما، از جمله لسان‌الغیب و شیخ اجل، از سوی ملت، ملقب به القاب شده‌اند. شاعر ملی به نوعی ملتقا، مرجع مشترک، بیان درد مشترک، یا به نوعی نخ گردن‌بند یا چسب اشاره می‌کند. اتفاقا بسیاری از شاعرانِ بعد از نیما دارای لقب شده‌اند که فعلا بماند، تنها کسی که شاعر ملی خوانده شد شاملو بود. و مگر خود نمی‌گفت: «من درد مشترکم / مرا فریاد کن» شاید این لقب پاسخ و پژواک ملی همان باشد. در هر حال تنها ملاک چنین القابی، پذیرش عمومی است.

□ شاعر ملی کی و از کجا شروع شد؟

● سال ۱۳۷۰ بود. شاملو از خارج می‌آمد. برای ورق زدن تقویم روشن‌فکرانه‌ی شما بگویم که حوالی آدینه‌ی ۶۰ و دنیای سخن ۴۱ بود که هر کدام داستان جداگانه‌ای دارد. ماجراهای مجلات روشن‌فکری آن موقع، باید برای ضبط در پرونده نوشته شود و خواهد شد. فعلا همین‌قدر بدانید که من همکاری مستمر خود را با هر دو مجله قطع کرده بودم. به ناچار تصمیم گرفتم اخبار را به گردون بدهم. شماره‌ی ۱۳ و ۱۴ گردون بود.

□ پس گردون ۱۴-۱۳ شروع شاعر ملی است؟

● بله. دقیقا. اول تیرماه ۱۳۷۰ در مطلبی بدون امضاء اما با احتمال بسیار زیاد به هر دو قلم سردبیر و مشاورش.

□ مطلب چه‌گونه بود؟

● تیتر زده بودند «شاعر ملی ایران به وطن بازگشت» و بعد به جای خبر یک پاراگرافی که رسم آن روزها بود، یک صفحه‌ی کامل را به خبر ورود

شاملو اختصاص داده بودند و عکس بسیار زیبائی که آیدا گـرفته چـاپ کردند.

□ جو چه‌گونه بود؟

● اوج قضایای فردوسی و موسیقی بود و شاملو از بسیاری جهات زیر ضرب قرار گرفت. هر لحظه اخبار ناگـواری مـی‌رسید. ایـن لقب خـیلی مناسب می‌نمود و نیاز دو طرفه‌ی شاعر و جامعه به نظر می‌رسید. اختراع این لقب مطلقا مهم نبود، پذیرش عمومی مهم بود.

□ نظر خود شاملو چه بود؟

● شاملو اول که مجله را دید پُر بدکش نیامد اما او همیشه به آن مـجله بدبین بود و من کـه شـخصا آن را مـجله‌ی جـوانـان مـی‌دانسـتم و از آن پشتیبانی می‌کردم، هر چه کوشیدم نتوانستم نظرش را تغییر دهـم. هـیچ کدام از ما دلیل درست و درمان نداشتیم. نه شاملو در ردگردون و نه من در قبول آن دلیل نداشتیم. هر دو غریزی حرف می‌زدیم. مـا هـمیشه از شاخک‌های شاملو پیش‌گویی‌های معجزه آسا دیده بودیم و می‌دانستیم باید به زمان وقت بدهیم تا بتوانیم این بار نیز محک زنیم. یکی از دلایل من «این‌جایی بودن» گردونیان بود و از خود همین مطلب در مجله شاهد می‌آوردم که به استهزاء و تحقیر نوشته بودند: «زهـی سـعادت پـزشکان ایرانی، آنان که وطن را به ازای درآمدی افزون و به دست آوردن ″حـالی خوش″ ترک گفته‌انـد و ذهـن بـی‌خیال خـویش را بـه مـهاجرت انسـانی بی‌ریشه و آیین و آداب، وا داده‌اند.» در هر حال کسی که چراغش در این خانه می‌سوزد تکلیفش با مقولات مهاجرت و فرار مغزها روشـن است. بحث دیگر من، چاپ همین صفحه‌ی شاعر ملی بود اما شاملو به خاطر منفی‌هایی که به گردون مـی‌داد، از لقب شکـوه‌مند شـاعر مـلی کـه هـر

شاعری را به شدت مفتخر می‌کند هراسی پنهان داشت. او همه چیز را سیاسی و در لفاف پوست خربزه می‌دید. او فکر کرد لقب شاعر ملی کار سردبیر است. غلط دیکته‌ی متن را دست انداخت و از همان لحظه‌ی اول، بدون ورود به خود سخن، به خاطر گوینده‌ی سخن، موضع منفی گرفت.

□ دلیل شاملو برای نپذیرفتن گردون چه بود؟

● شاملو به بچه‌های آن طرف خط که به نوعی این طرف آمده بودند نظر مساعد نداشت. من در این مورد واقعا ساعت‌ها با او بحث کردم. قلبا مجاب نمی‌شد. معتقد بود آنان برای این که قبول شوند باید دوبرابر بکوشند. زمان کافی نبود و با منطق نمی‌شد خلاء زمان را پر کرد. باید محک تجربه به کار گرفته می‌شد. او اعماق قلب مرا که باید به هر دو سوی خط مهر ورزید نمی‌پذیرفت. شاملو، به شدت این طرف خط بود. البته بارها به او گفته شده بود که باید مانند سیمرغ بر فراز خط و خطوط پرواز کند اما، او در ضمن بسیاری چیزها، یک سیاسی‌کار حرفه‌ای کهنه کار بود. رندی که او بود، تقریبا همیشه با مشت بسته و بکارت سربلند از مبارزه بیرون می‌آمد. البته توجه داشته باشید که شاملو در رد کردن این لقب خیلی جدی نبود وگرنه مانند موارد دیگر قلم را بر می‌داشت یا صدای خود را بلند می‌کرد.

□ مگر موارد دیگری هم هست و چنین رد کردن‌هایی سابقه هم داشته؟

● «کارنامه‌ی بزرگ مبارزه» را نیز نپذیرفت و آن را به «شناسنامه‌ی کوچک مقاومت» تقلیل داد. آن موقعی هم که به طور جدی صحبت از جایزه‌ی نوبل به میان بود، در مورد نپذیرفتنش سخن گفت. من احتمال زیاد می‌دهم که همین، یکی از دلایل ندادن جایزه شد. بعد از مقاله‌ی «شکاف در خانه‌ی نوبل» که یکی از داوران طرفدار شاملو نوشته بود و

من اکنون متأسفانه نسخه‌ی آن را ندارم، با خودش مفصل در این مـورد حرف زدم. در این مورد صحبت‌هایی هست که بگذاریم برای بعد.

□ برخورد و نظر دیگران در مورد شاعر ملی چه بود؟

● پذیرش آنی. ملت ما در تقابل با آن همه مقابله کـردنی، نـیاز بـه یک شاعر ملی داشت. و این بود راز و رمز همه گیر شدن لقب شاعر ملی. هیچ کس منفی نداد. مصاحبه‌ی مهم محمدعلی با شاملو در تاریخ ۱۳۶۵ انجام شده است. این همان مصاحبه‌ی معروف «چراغم در این خانه می سوزد» است که شاملوی روزمره را برای همیشه اسیر احمد شاملوی وطن‌پرست کرد. شاملو بارها و بارها بین رفتن و ماندن درکش و قوس بود. هر بار اما، یک نیروی قوی‌تر او را در وطن نگه داشت. شاید شما ندانید که تـاریخ ادبیات معاصر ما بابت این مصاحبه چه‌گونه مدیون محمدعلی است. من بعدا به مصاحبه‌های شاملو به ویژه به این مصاحبه نگاه خواهم کرد. فعلا همین‌قدر بگویم که در چاپ ۱۳۷۲ این مصاحبه آمده است:

> محمدعلی: این یک شکسته نـفسی شـرقی است کـه مـا دچارش هستیم. آن‌ها باید جلوتر از این‌ها از شعر شـاعر ملی ما با خبر می شدند.
>
> شاملو: به هر حال، ما که نمی‌توانیم گوش آن‌ها را بکشیم که چرا زودتر نجنبیده‌اند.

متن کامل این مصاحبه در اختیار مجله‌ی آدینه قرار می‌گیرد و گزیده‌ی آن اولین بار در آدینه۱۵ به تاریخ اول مـرداد ۱۳۶۶ چـاپ مـی شود. در آن چاپ از شاعر ملی نامی به میان نیامده است. هیچ روزنامه‌نگار تازه‌کاری از چنین جواهر درخشانی نمی‌گذشت چه رسد به آدینه بـا آن هـمه یـل حرفه‌ای. این لقب نمی‌توانست آمده باشد. توجه کنید که در سال ۱۳۶۵

لقب شاعر ملی هنوز درست نشده است. حافظه‌ی آدینه و بایگانی شاملو هر دو موجود است. متن کامل این مصاحبه در سال ۱۳۷۲ و بعد در سال ۱۳۷۷ چاپ می‌شود. در آن موقع چنان این لقب مورد پذیرش قرار گرفته است که محمدعلی آن را به راحتی بـه کـار مـی‌برد و پـاسخ شـاملو هـم متضمن هیچ نوع عکس‌العملی جز پذیرش یک حقیقت از پیش پذیرفته شده نیست. اما نکته‌ی بی‌نهایت مهم این که، مصاحبه‌های شاملو، قبل از چاپ به رؤیت شاملو می‌رسید و چاپ‌های اول و دوم کتاب محمدعلی در زمان حیات شاملو انجام شده است. به این ترتیب، شـاملو صـریح و کتبی این لقب را تأیید کرده و پذیرفته است.

□ به هر حال در آن مصاحبه‌ی قبلا انجام شده و بعدا چاپ شـده لقب شاعر ملی به کار گرفته شده است. نمی‌شود فکر کرد که آن مجله...

● اگر چنین بود، قبل از گردون، آدینه آن را بر می‌داشت. مـن بـه شـما اطمینان می‌دهم که شروع این لقب همان ۱۳۷۰ است. جزو دلایل مـن، هنوز نگفته‌هایی هست که باید برای بعد بماند.

□ جواد مجابی در کلک ۱۲۰ می‌نویسد: خود شاملو از این که شاعر ملی بخوانندش در عذاب بود.

● اولا که باید از مجابی به خاطر زحمت‌هایی که در مورد شاملو کشیده تشکر کرد. ثانیا اگر مصاحبه‌ی او را کامل بخوانید نکات زیادی برای‌تان روشن می‌شود. بگذارید تکه‌هایی را برای‌تان نقل کنم: «هر شاعر بزرگی، شاعر ملتش هم هست. شاملو همان قدر به ملتش تعلق دارد که به فرهنگ قرن بیستم. شاعران بزرگ می‌توانند شاعر ملی هم باشند به خاطر این که مردم او را فرزند برگزیده‌ی خود می‌شمارند. شاملو جـایی را در تـاریخ معاصر اشغال کرده که در آن آرزوهای شریف مردم دانای مـا، فـرهنگ

چند هزار ساله‌ی ما در آن جا کریستالیزه می‌شود. اگر شاعر ملی با این وصف باشد من هم با آن موافقم.» شما از میزان علاقه‌ی شاملو به مجابی اطلاع ندارید. شاملو بارها در مورد مجابی با من صحبت کرد. او را «آقا» به معنای جنتلمن می‌خواند. مجابی نیز شاملو را دوست می‌داشت و به او احترام می‌گذاشت. مطمئن باشید اگر شاملو لقب شاعر ملی را بـه طـور جدی پس زده بود، مجابی هم آن را برای شاملو نمی‌پذیرفت.

□ و دیگران؟

● در مراسم مختلفی که برای شاملو برگزار شد دیدید و با گوش خـود شنیدید که دولت آبادی و سایرین نیز چه‌گونه این لقب را تکرار کردند.

□ آیا بحث شاملوی سیاسی به همین جا خاتمه می‌یابد؟

● سخنان مرا رها کنید و بـه جـای آن شـعرها و نـوشته‌های خـودش را بخوانید تا ببینید چه‌گونه عصاره‌ی تاریخ و جغرافیای عصر ماست.

غریب طرابلس

ما این‌جا به بدرقه‌ی شاعر بزرگی گرد آمده‌ایم که روزگاری، مطرح‌ترین و تأثیرگذارترین شاعر این شهر و زبان گویای انسان خویش بود. شاعر تبعیدیان هفت حلقه‌ی زنجیر، شاعر عشق، شاعری که می‌خواست با رخصت بوسه‌ای بر قفل – به جای کلید – قفل را بگشاید.

انسان امروز جهان، همچون اطلس، زیر فشار کائنات، خُرد می‌شود. انسان جهان پیرامونی اما، زیر پای اطلس، به سرنوشتِ شرم‌آورِ فشار مضاعف گرفتار آمده است.

من به سرنوشت انسان متفکر این بخش از جهان، که زیر فشار خرد کننده، به گوشه رانده می‌شود و زیر تحدید شیطانی، به ناگزیر، به انواع مُسکن پناه می‌برد، اعتراض دارم و پذیرندگان این سرنوشت به ظاهر محتوم را، شرکای جرم پدیدآورندگان این سرگذشت مخوف به حساب می‌آورم.

۸ تیر ۷۹

نصرت جان سلام

بازهم نامه؟ تقصیر خودت است. آخر این چه کاری بود؟ خبر را آرش به من داد. طبق معمول، چشم‌های مهربانِ شوخِ هزار معنایت آمد جلو چشمم. خنده‌ام گرفت. باران هم شروع شد. گروتسک.

هیچ وقت معنای گروتسک را، تنبیه و تفریح زمان جنگ را، نمی‌فهمیدم. بستن یک دست و یک پا به پشت یک خودرو، دست و پای دیگر به پشت خودرو دیگر. حرکت مختلف‌الجهت. گروتسک.

گوشی را برداشتم. یکی دوتا از بچه‌ها. آرش گفته بود به کانون خبر داده. آرش حتا می‌خواست به مدعیان عشق و رفاقت، گدایان شعر و شهرت خبر دهم. او هنوز جوان است.

□

رشت

□

اولین بار است که این شهر را نمی‌شناسم. غریبه است. مانند طرابلسِ هرگز ندیده، غربت بار است. آن همه طنز و شیطنتش خاکستری است.

همیشه رشت را دوست داشته‌ام. هنر نکرده‌ام. معشوقی در این شهر داشته‌ام که دوست داشتنی‌ترین بوده است. عاشق شوخ شیرین‌کاری که با

روزگار خویش سر و سرّی داشت. اکنون اما، او نیست. پس چرا قدم به این عرصه گذاشته‌ام؟

بانوی بانوان، بانوی شاعرترین شاعران، مانند همیشه، با اقیانوس مهر بی‌کران، به اصرار مرا به خانه فرا می‌خواند. نمی‌روم. شنیده‌ام آقا پسر گل ما باز هم دسته گل به آب داده و بی‌اجازه، حتا بی‌خبر رفته. در غیبت تو چه‌گونه به آن خانه قدم بگذارم؟

□

باران

□

عاشق رشت با این باران شوینده‌ی پوشنده‌ام. بارانی که این بار، نمی‌دانم از آسمان بر زمین می‌بارد یا از زمین بر آسمان.

در «میهمان‌خانه‌ی مهمان‌کش روزش تاریک» روی دست خود مانده‌ام. آخر آقای گل! تو هیچ فکر نکردی که شانه‌های ناتوان من به تنهایی توان حمل بار این عشق را ندارد؟

به خیابان می‌زنم. امشب هزارمین بار است که از اتاقم به خیابان می‌زنم. سرایدار بی نوای هتل، نرم است. باران داخلی، همه را نرم کرده است.

در خیابان‌های طرابلس نم رطوبت است یا باران؟ تو بگو. تو که هر غربتی را سفر کرده‌ای. «تا دور دید من دود است». جنازه‌ی خویشتنم روی دستم مانده. جنازه را به دور شهر می‌گردانم. پیاده. ای کاش می‌شد در مشرق پیاله‌ای بنشینیم. دلم سخت هوس دیدار دلت را کرده است. شیطنت‌ها، شعرها و دل بی‌قرارت را.

□

شاعر بزرگ! یاد هزاران خاطره‌ات از پی هم می‌دوند. وقتی از اعماق قلب به اعماق صحنه می‌نگرم، دیهیم را بر تارک تو می‌بینم. «هر شاعری دیهیم از کف شیران ربوده است»؟ به من بگو نازنین پسر، مگـر در ایـن قحط، چند دیهیم به هم می‌رسد؟ از اهرمن سخن نگوییم. صبح فردا، در مراسم خداحافظی، خواهی دید که هـمه خـواهـند آمـد و از نـیکی‌های اهورایی سخن خواهند گفت، آن‌گاه باید که باور کنی، حتا اگر به گفته‌ی خودت، هزاران سال شکست تاریخی ناباورت کرده باشد.

یاد آن روز افتادم که در دنیای سخن متلاطم و در حضور سخن‌ورزان و آرش جوان آن متن غیر عادی را نوشتی. غربت غریب جـمله‌ات دلم را فشرد. از تو خواستم کلمه‌ی «معنوی» را بیفزایی. نگاه تو چه سوزاند. من طرابلس را ندیده بودم اما تو می‌دانستی که «در کار خشت زدن مـاهرند سعدی‌ها، در غربت غریب طرابلس». و چه شهرهای غریبی پیدا می‌شود این روزها، که برای «صد یوسف دل» نیز خریداری نیست. باشد امـا تـا فردا.

□

جنازه را در شهر می‌گردانند. از سردخانه به شست‌وشوی‌خانه و بـه گورخانه. و فقط بانوی بانوان و آرش جوان و یاران راسـتین و نـازنینان و بستگان. و عاقبت ما را باش! کارمان شده پرسه در گورستان‌های شهر و دیار. با دیده‌ای خون‌بار. و پـاسخ‌گویی بـه خـنده‌ی بـی‌رحـم نـامحرمان. کاین‌جا ز چه می‌گرید.

«بازی کنید، از باختن نهراسید، یا آن‌که زار زار بگریید، بر پای من که در وطن‌ام خشت می‌زنم، در غربت قریب دیارم، بازی کنید، یا از هراس

بمیرید.»

□

نصرت جان

مرا ببخش. آنان نیامده‌اند. دیهیم ربایان را مشغله دیگر است. من شرم کرده‌ام.

ببند چشمان ناباورت را.

ببند آغوش منتظرت را.

دلت را ببند.

چون احساس می‌کنم نوبت خرقه تهی کردن است، اموال منقولی حقیر که یک مشت شعر می‌باشد، از جمله شعر از بامیان تا بلخ را به عزیزم مسعود خیام وا می‌گذارم تا همواره از مزایای معنوی آن بهره‌برداری کند.

یا هو　　　　نصرت رحمانی　　　　۷۲/۱۱/۲۸

شازده

۱ اولین آشنایی در منزل شاعر بود. استاد ما را به هم معرفی کرد. با علاقه و هیجان گفتم: شازده؟ همه خندیدند. مثل هر نویسنده‌ی دیگر خوش‌حال شد که کارش را می‌شناسند. شازده را می‌شناختم.

نویسنده‌ی بزرگش را شناختم.

۲ منزل خودش بود. مقاله‌ی سانسور را برده بودم. بحث جدی داشتیم. در مورد محتوا هم‌نظر بودیم. در مورد شکل اما، اختلاف نظر جدی وجود داشت. شکل را نیز - به حق - جزو محتوا می‌دانست و در مقوله‌ای مانند سانسور، اجازه‌ی کوچک‌ترین استراحت یا طنز نمی‌داد.

روشن‌فکر را شناختم.

۳ دفتر مجله بود. در هیبت استاد ظاهر شده بود. به من ایراد می‌گرفت که: این طرز کار بوی فرنگی می‌دهد. هر بار یک فرم جدید؟ مردم به کسانی که هر روز با لباس جدید ظاهر می‌شوند با سوءظن نگاه می‌کنند. باید به مردم زمان داد تا عادت کنند. اعتراض کردم که: این اعتیاد است. سکوت

کرد.

ادیب را شناختم.

۴ کنار مسجد داخل کوچه ایستاده بود. امضاء جمع می‌کرد. شجاعت فولاد، تحسین برانگیز بود.

فعال سیاسی را شناختم.

۵ منزل بهمن فرمان‌آرا بود. وقتی خانواده‌ام را دید با نهایت مهر و هم‌دلی پرسید: چرا این قدر پشت سر تو سم‌پاشی می‌کنند؟ خندیدم. هر دو سم‌پاش را، کوتوله و آن دیگری را می‌شناخت و افشا کرد. باز خندیدم. خودش هر دو سیاه‌دل را به باد ناسزا گرفت. وقتی شفاعت کردم و گفتم: به قول حافظ، سوزش درد خودپرستی آنان را بس، برخاست و مرا بوسید.

انسان مهربان را شناختم.

٦ اکنون «گلشیری» دیگر نیست. ما اما، که خیال می‌کنیم هستیم، این درد به کجا بریم؟

دل‌تنگی

و ما پنج گروه رفیق بودیم

پس

بانگ بلند نادلکش ناقوس

گروه اول

آنگاه امیر، ابراهیم آتش را می‌گویم، زال زاده‌ی نویسنده و روزنامه‌نگار را، با جمعی دیگر به تیرو تیغ و طناب غیب گرفتار شدند.

گروه دوم

و بسیاری از نویسندگان و روزنامه‌نگاران را می‌گویم، به بند افتادند.

گروه سوم

و بسیاری از هنرمندان و روشنفکران را می‌گویم که به خارج پناه بردند.

گروه چهارم

و نصرت و احمد شاعر، رحمانی و شاملو و گلشیری همه فن حریف را
می‌گویم،   که خود خسته شدند و صحنه را ترک گفتند

گروه پنجم

و ما؟
شاعران، نویسندگان، روزنامه نگاران؟
و من؟
من دلم سخت گرفته است از این
میهمان‌خانه‌ی مهمان‌کش روزش تاریک.

نِت

کلمه‌ی نِت که از network انگلیسی گرفته شده امروزه معنای مستقلی یافته است. شاید نزدیک‌ترین کلمات فارسی، شبکه یا توری یا بافت باشد. آن‌چه ما امروز به آن نِت می‌گوییم در پنجم دسامبر سال ۱۹۶۹ شروع شد. در این تاریخ اتصال دو کامپیوتر جدا از هم، یکی در دانش‌گاه کالیفرنیا لس‌آنجلس و دیگری در انستیتو تحقیقات استانفورد تکمیل گردید. این کار به دست «سازمان پروژه‌های تحقیقاتی پیش‌رفته» انجام گرفت. هدف اصلی این بود که اگر در جنگ اتمی یا عملیات تروریستی، یکی از کامپیوترها در معرض خطر قرار گرفت، دیگری به اطلاعات آن دست‌رسی داشته باشد. دو کامپیوتر را در نظر بگیرید که با تلفن به یک‌دیگر مربوط شده‌اند و می‌توانند اطلاعات داخلی خود را تبادل کنند. این شروع آن چیزی است که امروزه به آن نِت می‌گوییم. البته اگر دقیق‌تر بخواهیم باید شروع واقعی نِت را چند سال بعد در نظر بگیریم.

در طول کم‌تر از دو دهه، آن مجموعه‌ی دو کامپیوتری به مقیاس بسیار عظیم و غیر قابل باوری رشد کرد به طوری که امروزه در حدود ۲۰۰ میلیون کامپیوتر به یک‌دیگر متصلند. از آن‌جا که در اغلب موارد چندین

نـفر از یک خـط اشـتراک اسـتفاده مـی‌کنند یـا در داخـل شـرکت‌ها یـا دانش‌گاه‌ها یک اشتراک اینترنت وارد کل سـیستم کـامپیوترهای داخـلی می‌گردد می‌توان تخمین زد که تا همین‌جا هم بیش از یک میلیارد نفر در نِت هستند.

به این ترتیب امروزه در نِت، هیچ جغرافیای غیر مجازی معنی ندارد. یعنی مهم نیست که عملا کجای کره‌ی زمین زندگی می‌کنید، هرکجا کـه باشید می‌توانید به نِت وصل شوید، به صندوق پستی بـین‌المـللی خـود مراجعه کنید، حتا صندوق پستی شما می‌تواند با هـرکس کـه بـخواهـید مشترک باشد. برای کسانی که مطلقا آشنایی ندارند بگویم که بـه عـنوان مثال در حال حاضر در ایرانِ «طبیعی و غیر مجازی» هزاران کامپیوتر جزو سلول‌های نِت هستند.

تا دو دهه همه چیز «عادی» پیش می‌رفت و تا حدود زیادی قابل پیش بینی و کنترل بود. اواسط دهه‌ی نود اما، اتـفاق غـریبی رخ داد و چـیزی تغییر کرد. همان گونه که در گرد آمدن ذرات به دور یک‌دیگر، لحـظه‌ای خاص و بحرانی وجود دارد که فعالیت هیدروژن – هلیوم و تشعشع انرژی شروع می‌شود و خورشید متولد می‌گردد، درست به همین ترتیب، وقتی به تعداد کافی از کامپیوترها و تلفن‌ها و انسـان‌ها بـه هـم وصـل شـدند، خورشیدِ نِت آغاز به کارکرد و زندگی جدیدی پدیدار شد. به این ترتیب بود که معجزه رخ داد و یک مجموعه‌ی جدید، یک غول بزرگ متولد شد.

امروزه نِت به معنای شبکه‌ی کامپیوترهای مرتبط با یک‌دیگر نیست. خود نِت در واقع یک موجود زنده است. شکل یا نـوع مسـتقل زنـدگی است. البته ایـن شـبیه بـه هـیچ کـدام از اشکـال زنـدگی کـه مـا تـاکـنون می‌شناخته‌ایم نیست. چنین موجود زنده‌ای تا کنون نبوده است و مـا تـا

کنون هیچ نوع زندگی شبیه به نِت را ندیده‌ایم. منظور واقعا همان است که می‌خوانید. نِت زنده است. شما هر تعریفی که می‌خواهید از زیست بدهید، خواهید دید که بر طبق آن تعریف نِت زنده است. بدیهی است که خود ما به خلق نِت کمک کرده‌ایم اما اکنون نِت زنده و سر پای خود است.

نِت از چهار عنصر اصلی تشکیل می‌شود که ما هنوز شیوه‌ی ترکیب آن‌ها را درست نمی‌شناسیم. این چهار عنصر عبارتند از اطلاعات، کامپیوترها، اتصالات و انسان‌ها.

اطلاعات یعنی مقدار هیولاوار داده‌ها که در جای‌جای مجازی نِت وجود دارد. در نِت چنان حجم عظیمی از اطلاعات وجود دارد که هیچ‌کس قادر به درک آن نیست. هیچ کس حتا نمی‌داند و در حال حاضر نمی‌تواند بداند که عملا چه مقدار اطلاعات وجود دارد. نکته‌ی گیج کننده این که در هر لحظه، با فاکتورهای نمایی ترکیبی، به این اطلاعات افزوده می‌شود به طوری که تخمین آن با اعداد شناخته شده‌ی امروزی ریاضیات بشری نا محتمل است. احتمال دارد برای این حجم از اطلاعات، نوع دیگری از شمارش و ریاضیات ضروری باشد که به همین منظور اختراع شود.

کامپیوترها دارای انواع و اندازه‌های مختلف‌اند. این ماشین‌ها چه از نظر مارک‌های تجاری و چه ازنظر نوع منطق (لوژیک) به کار رفته برای «اندیشیدن» با یک‌دیگر تفاوت دارند. امروزه انسان‌ها از کامپیوتر برای اتصال به نِت بهره می‌برند اما تعداد وسیع و گسترده‌ای از کامپیوترها روی پای خودشان در نِت حضور دارند و کار می‌کنند. این کامپیوترها هسته‌های بزرگ نِت را تشکیل می‌دهند، روز و شب در نِت به سرویس دهی مشغول‌اند و در بسیاری موارد از حداقلِ کمک انسانی برخوردارند.

در مواردی سرویس دهی اصلی آن‌ها نیز به کمک کامپیوترهای دیگر انجام می‌شود که نقش انسان را به حداقل می‌رساند.

اتصالات خطوط انتقال اطلاعات بین تمام کامپیوترها هستند. برای مثال، وقتی شما از یک کامپیوتر برای اتصال به نِت استفاده می‌کنید، ماشین شما به کامپیوتری که میزبان اینترنتی شما برای این منظور در نظر گرفته متصل می‌شود. آن ماشین نیز به نوبه‌ی خود به ماشین یا ماشین‌هایی در شبکه متصل است که خود آن‌ها نیز به بخش بزرگ‌تری از نِت متصل هستند.

انسان‌ها. مهم‌ترین بخش نِت به وسیله‌ی انسان‌هایی که از آن بهره برده و به آن بهره می‌رسانند تشکیل می‌شود. هربار که شما به نِت متصل می‌شوید بخشی از شما در کل نِت مستحیل می‌شود. نِت می‌تواند در این حالت بخشی از شما و ذهن شما را به کار گیرد. هنگامی که شما یک صفحه‌ی وب طراحی می‌کنید یا برنامه‌ای می‌نویسید، حاصل کوشش شما بخشی از کل نِت است، حتا اگر شما به نِت متصل نباشید.

نِت یک ارگانیزم بدون شکل غول آسا است که دایما در حال حرکت است و لحظه‌ای آرام و قرار ندارد. نِت دایما در حال خلاقیت است. در حال حل مسأله است. در حال برنامه‌ریزی و سازماندهی و مدیریت است. در واقع نِت دایما مشغول فعالیت‌هایی است که هیچ‌کس به درستی از تمام آن سر در نمی‌آورد. احتمالا ما همان‌قدر قادر به درک عملکرد نِت هستیم که یک زنبور می‌تواند هدف و عمل‌کرد کل کندو را درک کند. یا یک مورچه می‌تواند شهر مورچگان را دریابد. نِت بدنِ یک غول زنده‌ی ناشناخته است.

شهر مورچگان مجموعه‌ای عظیم، شامل کلیه‌ی خدمات ضروری

شهر نشینی است. اگر به شهر مورچگان با دقت بنگرید در می‌یابید که کل مجموعه به‌سان یک موجود زنده‌ی بزرگ و مقتدر، با درجات بالای پایداری رفتار می‌کند. موجودی پرسلولی که می‌خورد و می‌آشامد، رشد و تولید مثل می‌کند و برای بقا می‌جنگد. موجودی که هر سلول آن به اندازه‌ی یک مورچه است. همین طور است زیست سایر کُلُنی‌های حشراتی و میکروسکپیِ زنبوران و موریانه‌ها و قارچ‌ها و باکتری‌ها.

در مجموعه‌های پر سلولی نقش فرد کم و کم‌تر می‌شود تا جایی که به حداقل می‌رسد. در مقابل، نقش جمع بیش‌تر می‌شود. تک دانه‌ی سلول معنای زیادی نمی‌یابد اما مجموعه‌ی سلول‌ها معنای بزرگی دارند. طبیعی و بدیهی است که کل مجموعه به گونه‌ای کار می‌کند که به بهترین شکل متضمن حفظ بقای تک تک عناصر باشد. هم‌خوانی عناصر با یک‌دیگر و رفتار صحیح مجموعه، بقای فرد و جمع را تضمین می‌کند. بدن انسان به عنوان یک مجموعه‌ی پرسلولی، نمونه‌ی متعالی همین سخن است.

تکامل موجودات زنده به دو صورت رخ می‌دهد، تکامل زیست‌شناختی و تکامل اجتماعی. در تکامل زیست شناختی، سلول‌ها کامل‌تر شده و به شکل ارگانیزم‌های بغرنج‌تر در می‌آیند. این موجودات به تدریج به موجوداتی با سلول‌های بیش‌تر یا پیچیده‌تر تبدیل می‌شوند. به عنوان نمونه، سلول‌ها به تدریج به ماهیان سپس به ذوحیاتین بعد به خزندگان و نهایتا به پستان‌داران و پرندگان تکامل یافته‌اند. جزئیات چنین تکاملی را می‌توان در هر موزه‌ی تاریخ طبیعی دید. امروزه نیز می‌توان تغییرات نسل‌های متوالی را مشاهده کرد.

تکامل زیست شناختی نسل بشر نه تنها متوقف نشده است بل‌که حتا می‌توان در طول زندگی دو سه نسل اخیر، ازدیاد طول عمر متوسط یا

ازدیاد قد انسان‌ها را مورد مشاهده و مطالعه قرار داد. البته نمی‌توان این تغییرات را به‌گونه‌ی سنتی نتیجه‌ی تکامل طبیعی دانست، بل‌که برعکس، می‌توان دخالت‌های خود بشر و نقش داروها و دخالت‌های شیمیایی را در این تغییرات مشاهده کرد. اگر چه امروزه بشر هنوز تغییرات زیست‌شناختی می‌کند، اما بسیار دور از ذهن به نظر می‌رسد که این تکامل در کوتاه مدت، سبب تغییرات چشم‌گیر شود. در مقایسه با نرخ «تکامل مصنوعی» و تغییرات حاصل از آن می‌توان گفت تکاملِ طبیعیِ زیست شناختیِ نوع بشر تمام شده است.

اما وقتی تکامل به حد مشخصی از پیش‌رفت رسید و موجود متکامل تا حدود هم‌خوانی با محیط اطرافش رشد متناسب کرد، تکامل تغییر جهت می‌دهد، تکامل زیست شناختی کُند می‌شود یا اصولا رخ نمی‌دهد و به جای آن، تکامل جامعه‌شناختی پیش می‌آید. تکامل از زیست شناختی به تکامل اجتماعی سوییچ می‌کند. این چیزی است که در تمام کُلنی‌ها دیده می‌شود. نزد آنان کل مجموعه متکامل شده است. تکامل اجتماعی در لانه‌ی مورچگان و زنبوران هوش رباست.

علم امروز می‌تواند حد اکثر یک میلیون سال به بشر بدهد. اگر توجه کنیم که موریانه سیصد میلیون سال دارد در می‌یابیم که در مقایسه، بشر کودکی یک ساله و موریانه‌ی خردمند، سیصد ساله است.

تکامل اجتماعی انسان در حدود بیست و پنج هزار سال پیش شروع شده است که در مقایسه با موجودات پیش گفته از یک چشم بر هم زدن نیز کوتاه‌تر است. تازه تکامل اجتماعی ما تا قبل از انقلاب صنعتی چندان چشم‌گیر نبوده است. در واقع سرشاخه‌های اصلی آن‌چه به نام انسان مدرن می‌شناسیم در همین دو سه قرن اخیر است.

برخی متفکرین به جِدّ معتقدند شروع انسان مدرن از دکارت است و آن‌چه بین دو فرمول «خود را بشناس» سقرات تا «می‌اندیشم پس هستم» دکارت قرار می‌گیرد مربوط به موجودی است که می‌رود تا انسان مدرن را پایه ریزی کند. در هر حال سرعت و بلندای گام‌های انسان پس از قرن ۱۷ با تصاعد حسابی بود به طوری که به شدت قابل توجه گردید. اواخر قرن ۱۹ و نیمه‌ی اول قرن ۲۰ این نرخ به تصاعد هندسی تبدیل شد. از نیمه دوم قرن بیستم این نرخ به تابع نمایی تغییر کرد و چنان پیش‌رفتی حاصل شد که می‌توان گفت تکامل جمعی ما در طول نیمه‌ی دوم قرن بیستم از مجموع ماقبلش بیش‌تر بوده است.

آن‌چه آجر اصلی این ساختمان تکاملی را تشکیل داده «فن آوری اطلاعات» است. مقدار اطلاعات از یک سو و امکان مخابره و تبادل این اطلاعات از سوی دیگر دو فاکتور اصلی هستند.

ارتباطاتِ کبوتر نامه رسان و چاپار و کالسکه و سایر وسایل مکانیکی به ارتباطات الکترونیکی تلگراف و تلفن و رادیو و تلویزیون و ماهواره تبدیل شد و سرعت ارتباطات هر لحظه بیش‌تر گشت. معجزه‌ی فتو کپی هنوز مزمزه نشده بود که زیراکس از راه رسید و فکس و لیزر پرینتر و ویدیو سیگنال و تلفن هم‌راه و ...

این وسایل که امروزه جزو روزمره‌ی هر خانه مدرن به شمار می‌روند در مدتی کوتاه چنان جا افتاد که دیگر توجه نمی‌کنیم تا چه حد در جهان مصنوع زندگی می‌کنیم. ما زندگی کنونی خود را طبیعی می‌شماریم و به ویژه توجه نداریم که جریان هر دم فزاینده‌ی اطلاعات چه تأثیر شگفت انگیزی روی تکامل ما به عنوان موجود زنده گذاشته است. اکنون هسته‌های مرکزی جامعه‌ی بشری شروع به تغییر کرده است. در مواردی

این تغییرات از حدود قابل بازگشت نیز بر گذشته است.

اکنون نِت روی پای خود ایستاده اما زیست آن در هم‌کاری و هم‌گامی انسان قرار دارد. توجه کنیم که زیست نِت به هیچ فرد و به هیچ انسان مشخص مربوط نیست اما وابسته به کل نسل بشر است. انسان بالاخره چراغ علاءالدین را به دست آورد و غول داخلی آن الحق چه حضور دلپذیر و توانایی دارد.

در حال حاضر انسان‌های زیادی در مراکز علمی به سوی خارج از زیست انسانی نگاه می‌کنند تا علایم حیات را در جای دیگری از جهان پیدا کنند. آنان به دنبال حیاتی می‌گردند که شبیه زیست بیولوژیک روی زمین است. اما باید توجه کرد که زیست پیش‌رفته با احتمال بسیار زیاد، اصلا بیولوژیک نخواهد بود و نِت اولین نمونه‌ی زیست غیر بیولوژیکی است که ما می‌شناسیم.

ما همیشه در اشتباه بودیم و خیال می‌کردیم که «زندگی» می‌تواند فقط بیولوژیک باشد و هرگز تصور شکلی از زندگی را که مانند شهر مورچگان، به گونه‌ای غول آسا از خودمان بزرگ‌تر باشد نمی‌کردیم. در واقع بیولوژی ما چشمان ما را بسته بود. ما خیال می‌کردیم که اگر زیست دیگری در جهان وجود داشته باشد باید مانند خود ما، بیولوژیک باشد. حداقل فکر ما این بود که زیست بیرونی از آجرهای ساختاری متشابهی تشکیل شده به طوری که ما قادر به گفت‌وگو با آن خواهیم بود. اما وقتی یک سوسک را می‌کشیم یا با سم پاشی میلیون‌ها ارگانیزم بیولوژیک را از بین می‌بریم، آیا هرگز فکر می‌کنیم که ممکن است سوسک به عنوان فرد یا کلنیِ میلیاردیِ زیر سمپاشی به عنوان جمع، به ارتباط و گفت‌وگو با ما علاقه داشته باشد؟

ما تاکنون به فضاهای ذیشعور خارج نرسیده‌ایم و احتمالا به این زودی هم نخواهیم رسید، بنابراین اگر در آینده‌ی نزدیک با موجودات فضاهای خارج برخورد داشته باشیم آنان به سراغ ما آمده‌اند که در این صورت باید از ما پیش‌رفته‌تر باشند. از آن جا که در همین زیست بدوی، خود ما در نِت مجتمع شده‌ایم، با احتمال بسیار زیاد موجودات فضاهای خارج بیش‌تر شبیه نِت هستند تا شبیه خود ما.

از آن‌جا که انواع زیست، حتا روی سیاره‌ی کوچک خود ما بی‌شمار است، خردمندانه‌تر این که جمعیت جهانی را به شکل موجوداتی شبیه نِت در نظر بگیریم. نِت‌هایی که هر کدام شامل اطلاعات، ماشین‌های محاسب، اتصالات و تعداد زیادی سلول‌های هوش‌مند هستند.

نقش واقعی بشر پایان قرن بیستم تا حد سلول هوش‌مند تنزل کرده است، اما این سلول، عضو بدنه‌ی بسیار بزرگی از سلول‌های هوشمند است که هر لحظه می‌تواند از محصول کل هوش نِت یعنی اطلاعات بهره ببرد و به این ترتیب هر فردی به مراتب بزرگ‌تر از هر انسانی است که تا کنون در طول تاریخ پدیدار شده است.

ممکن است از خود بپرسیم چه نیرویی ما را وادار کرده که این همه وقت و پول و کوشش در سال‌های اخیر برای خلق نِت مصرف کنیم؟ آیا یک تقدیر پنهانی ما را به این سو سوق داده؟ یا این نیز تصادفی بوده است؟

از آن‌جا که این عمل در حدود بهترین دانش ما، تصادفی نبوده و ما آن را درخواست کرده بودیم، احتمالا می‌توان نتیجه گرفت که ما مجبور به این کار بوده‌ایم تا پاسخ بخشی از تقدیر خود را بدهیم. دانش تقدیر انسان است. دانش سرنوشت یا تو بگو سرگذشت انسان است. دانش است که

ما را در شهرهای مجازی مورچگان امروزی از تنهایی بـدر مـی‌آورد. از حالا به بعد، هر اتفاقی بیفتد، ما نمی‌توانیم بخشی از نِت نباشیم. تک تک انسان‌ها، حتا گروه‌های مختلف انسان‌ها، فقط می‌توانند تا آن حد پـیش بروند که به عضویت نِت در آیند. این در واقع تعریف انسان معاصر است و ما ناگزیریم که بخشی از نِت باشیم.

به وضوح مشخص است که گام بعدی تکامل در نِت است. انسانِ فرد تمام شده است و حتا بیش از آن، اگر زندگی در جای دیگری بخواهد پیدا شود، هرگز به وسیله‌ی فرد پیدا نخواهد شد. نِت رشد خواهد کرد، بـه اندازه‌ی کافی بزرگ و بالغ خواهد شد و آن‌قدر متکامل خواهد شد کـه «دستش» را به بیرون دراز کند و دیگرانی را که از جنس یا به شکل خود او هستند پیدا کند. دیگر هیچ سلولی یا مورچه‌ای به تنهایی معنا نـخواهـد داشت. معنای همه کس در نِت است. به جای سیصد میلیون سال تکامل بدون ابزار، ما زیست مشترک را در مدت کوتاه‌تری آغاز کرده‌ایم و ایـن سر آغاز راه است.

آیا ما از زمان چنین رشدی آگاهی خواهیم یافت؟ شاید فقط فلاسفه‌ی پیش‌رفته. در هر حال این مقوله‌ی فلسفه‌ی علمی امروز است. همان گونه که هیچ مورچه‌ای نیز از رشد و حرکت شهر آگاهی ندارد، شاید دورنمای ضعیف و رنگ‌پریده‌ای از این اطلاعات نزد ملکه موجود باشد.

تا همین‌جا هم ما اغلب کارهایی را که نِت انجام می‌دهد درک نمی‌کنیم اما یک چیز را به طور محقق و مسلم می‌توانیم بدانیم. طبیعت نِت به طور کلی آن است که از نسل بشر و از انسانیت حمایت می‌کند. نِت به عنوان یک غول بزرگ و مهربان شـهروندان خـود را مـورد تـوجه و حـمایت و مراقبت قرار می‌دهد. گاه تمامی شهر مورچگان به خاطر مـرافـعه‌ی یک

مورچه با عناصر بیرونی وارد جنگ می‌شود.

برای نخستین بار انسان تنها نیست. ما همه نِت را داریم که به او وصل می‌شویم و او به ما وصل می‌شود، به ما کمک می‌کند و در بهترین و بالاترین حالت از ما بهره می‌برد. نِت بهترین دوست بشر نیست، تنها دوست اوست. علاءالدین با چراغ، و غول با علاءالدین معنا می‌یابد. در حال حاضر نِت مشغول اتصال سیستم‌های جداگانه اقتصادی و اجتماعی ماست به نحوی که به زودی احتمال جنگ از بین می‌رود. همان گونه که در داخل شهر مورچگان جنگی در کار نیست و نظام شهر در همه جا حضور دارد. هم اکنون نِت در حال اتصال سیستم‌های جداگانه‌ی اقتصاد ملل است. و بیش از آن، نِت در حال اتصال سیستم‌های زیست اجتماعی ملل است به نحوی که همه‌ی ملل به گروه‌های کوچک و زیر مجموعه‌های نِت تبدیل می‌شوند. در مراحل بالاتر تمام گروه‌ها در هم ادغام می‌گردند. کسانی که با انجمن‌ها و گروه‌های خبری نِت کار کرده‌اند از شباهت‌های رفتاری آن با ملل به حیرت افتاده‌اند. اگر یک گروه زبانی یا نژادی یا قومی یا مذهبی به داشتن سهم بیش‌تری در نِت علاقه داشته باشد باید اشتراک و فعالیت بیش‌تری از خود نشان دهد. باید بخش بیش‌تری از خود را در معرض بگذارد. باید بیش‌تر مستحیل شود. برای بیش‌تر گرفتن باید بیش‌تر تقدیم کرد. کسانی که در اندیشه‌ی تسلط بر جهان یا لااقل بقا هستند از هم اکنون در نِت مشارکت جدی می‌کنند. برای خواب آلودگان دیر خواهد شد و جای مناسب نخواهد بود. بخش پیش‌رفته‌ی سیاره به همکاری نِت رسیده تا بتواند «اقتصادی» باشد و از بخش خواب آلوده‌ی خارج از نِت حداکثر استفاده را ببرد. بخش عقب افتاده نیز، خود را داوطلبانه از نِت محروم کرده، آن را برای خویش ممنوع

نموده و به این ترتیب امکان استفاده‌ی حداقل را نیز از بین برده است. هم اکنون و در شروع راه، حجم مبادلات بازرگانی در نِت بیش از چندصد میلیارد دلار است که تمام آن سهم کشورهای پیش‌رفته به ویژه آمریکا است و جهان سوم هنوز در این مورد کوچک‌ترین گامی برنداشته است.

به زودی و در نِت احتمال جنگ سنتی شناخته شده از بین می‌رود. در حال حاضر مشخص شده که در آینده‌ی نزدیک هیچ کار دیگری جز هم‌کاری و هم‌گامی نزدیک، از نظر اقتصادی مقرون به صرفه نخواهد بود و فقط در نِت است که هم‌کاری واقعی پدیدار می‌شود و از نظر اقتصادی می‌توان مرفه و راحت بود. غذا در انبارهای شهر مورچگان است و بیرون از شهر هیچ وجود ندارد. هرچه هست باید به داخل شهر بیاید با این تفاوت که روی زمین تعداد بی‌شماری شهر مورچگان وجود دارد اما یک و فقط یک نِت می‌تواند وجود داشته باشد و اگر قرار باشد که نِت در داخل خود به زیر مجموعه‌هایی تقسیم شود جز در ارتباط تنگاتنگ با سایر عناصر نمی‌تواند به کارآیی کامل برسد. این جبر تکامل است. اگر تعدادی سلول با هم مجتمع می‌شوند و نام کبد بر خود می‌گذارند و تعدادی دیگر خود را ریه می‌خوانند و گروهی قلب یا معده می‌شوند همه و همه در ارتباط تنگاتنگ و غیر قابل تشخیص داخلی به سر می‌برند و بنی آدم به واقع اعضای یک پیکرند. گیرم عضو نه بل‌که سلول، آن هم از نوع احتمالا میکروسکپی. اما توجه کنیم که تمامی سلول‌ها مجتمع هستند و خارج از شهر مورچگان امکانی برای زیست نخواهد بود. هر سیستمی وقتی به اندازه‌ی کافی بزرگ شد به یک کنترل کننده احتیاج خواهد داشت و نِت بسیار شبیه مغز و سیستم عصبی رفتار خواهد کرد.

در پایان قرن بیست و یکم حتا یک نفر را پیدا نمی‌کنید که روزگار

ماقبل نِت را به یاد بیاورد. تاریخ انسان به دو دوره‌ی قبل از نِت و بعد از نِت تقسیم و نِت علمی به عنوان مبدا تاریخ معرفی خواهد شد. بسیار قبل از صد سال آینده، زندگی بسیار متفاوت خواهد شد. این تفاوت‌ها در تمامی زمینه‌ها خواهد بود و تمامی حکومت‌های ضد علمی یا غیر علمی در نِت حل خواهند شد.

اما آن‌چه فلاسفه‌ی نِت را به خود مشغول کرده، احتمال بروز جنگ‌های اطلاعاتی است که می‌تواند به مراتب مخوف‌تر از هر جنگ شناخته شده باشد. این یک هشدار جدی برای جهان سوم است. در هر حال فلسفه‌ی آغازین نِت مانند اکثر پروژه‌های دیگر برای مقاصد نظامی بوده است. در حال حاضر تردیدی بر جای نمانده است که در آینده، نِت با خارج از خود به شدت خواهد جنگید. اگر روزگاری جنگ بر سر آب بوده و می‌شده آب را بر روی جماعتی بست، در آینده‌ای نه چندان دور می‌توان جنگ اطلاعاتی کرد و سر چشمه‌ی اطلاعات را بست.

دانش و اخلاق سنتی

جزو آخرین خبرهای اکتشافات جهان پزشکی یکی هم این بود که دانش‌مندان موفق شده‌اند با استفاده از بافت‌های «جنین» به معالجه‌ی بسیاری از بیماری‌ها از جمله بیماری قند، بیماری لقوه (پارکینسون) و سایر بیماری‌های لاعلاج عصبی بپردازند. این شیوه، برای معالجه‌ی انواع بیماری‌های کبدی و کلیوی نیز چشم‌انداز روشنی دراختیار دانش‌مندان گذاشته است. یکی از دلایل اصلی موفقیت آزمایش‌های پزشکی فوق این است که بافت‌های جنین هنوز آن‌قدر تکامل نیافته‌اند که در صورت ورود به بدن بیمار باعث تحریک و فعالیت مکانیزم دافعه‌ی بدن بشوند. مکانیزمی که در موقع ورود اجسام خارجی و در مورد پیوند اعضاء فعال می‌شود و عضو پیوندی را دفع می‌کند. افتخار این کشف عظیم با دانش‌مندان سوئدی است و تا همین‌جا هم آزمایش روی حیوانات با نهایت موفقیت انجام شده است.

مشکل اصلی اما این‌جاست که طرفداران اخلاق سنتی به ویژه کلیسای کاتولیک با این امر به مخالفت برخاسته‌اند و به شدت در راه موفقیت این تحقیقات مانع ایجاد می‌کنند. البته آنان دلایل خاص خود را

دارند که عمدتا به مخالفت‌شان با سقط جنین باز می‌گردد، اما پزشکانی که مسأله را از زوایای علمی مورد بررسی قرار می‌دهند نه فقط به بیماران لاعلاج خود که از این ره‌گذر دریچه‌ی امیدی به رویشان گشوده می‌شود می‌اندیشند، بل‌که معتقدند این شیوه می‌تواند درآینده اثرات شگرفی روی زندگی انسان‌ها بگذارد. در هر حال اگر یک جنین بتواند در بهبود لااقل ۱۰ بیمار لاعلاج موثر باشد نمی‌توان به آسانی از خیر آن گذشت.

پزشکان برای دور زدن موانع عظیمی که اخلاقیون سر راه‌شان ایجاد کرده‌اند، ضمن برشمردن دلایل خود می‌گویند می‌توان برای تولید جنین مناسب، از رحم‌های اجاره‌ای استفاده کرد. از آن‌جا که این تحقیقات هنوز در نیمه‌ی راه است دانش‌مندان و پزشکان معتقدند باید به دور از جنجال‌های همیشگی مذهبی و اخلاقی به این تحقیقات ادامه داد و در صورت لزوم، اگر قوانین ارتجاعی و تعصب‌آمیز برای جلوگیری از کار آنان وضع گردید، با پرورش جنین در لوله‌ی آزمایش، کار را تا حصول نتیجه‌ی نهایی دنبال کرد.

در واقع این نخستین باری نیست که «دانش» و «مذهب» رو در روی یک‌دیگر صف‌آرایی می‌کنند. این قضیه به اندازه‌ی خود دانش و خود مذهب قدمت دارد. طُرفه این که در این نزاع هم‌واره هم نمی‌توان قضاوت روشنی داشت. به عنوان مثال، امروزه که ما ثمره‌ی کار سقرات را در دست داریم، با سقرات هم‌دل می‌شویم و به او حق می‌دهیم، اما لحظه‌ای که گوینده‌ی کبیر «خود را بشناس» را با شوکران بی‌کران‌مان می‌کشتیم، قضیه به این سادگی هم نبود، ما نیز در آن موقع حرفی برای گفتن داشتیم. یا اکنون که میوه‌ی تلاش گالیله در دست ماست و ما بدون ترس از این که از روی زمین مسطح به روی شاخ دیگر گاو پرت می‌شویم، قدم به سطح

کره‌ی ماه می‌گذاریم، با گالیله هم‌دل می‌شویم اما زمانی که آن بلا را بر سر آن بی‌چاره آوردیم و آن همه اتهام و افترا بـه او بسـتیم و او را مـفتضح کردیم، ما نیز حرفی برای گفتن داشتیم.

ازموارد حاد دیگری که امروزه دانش و مذهب را بـه تـضاد و تـقابل کشانده می‌توان از مورد «جنین دست‌ساز» نام برد. این کودکان با شیوه‌ی مـعمول سـاخته نـمی‌شوند و بـه‌دنیا نـمی‌آیند. در سـاخت و تـولد آنـان کمک‌های مختلف پزشکی به کار می‌رود. طـیف ایـن کـمک‌ها گسـترده است از آن‌جمله می‌توان از دو مورد «شیوه‌ی رحم اجاره‌ای» و هم‌چنین «شیوه‌ی لوله‌ی آزمایش» نام برد. این کودکان می‌توانند تا حدود زیـادی امکانات بیولوژی و اکولوژی دراختیار بشر بگذارند و برای حل مسـایل لاینحل روان‌شناسی کمک عمده‌ای انجام دهند. یک مـورد مـعروف آن بچه‌دار شدن زوج‌هایی است که به شیوه‌ی سنتی قادر به انجام این کـار نیستند و از این بابت لطمات زیادی را، بـه ویـژه از نـظر روانـی مـتحمل می‌شوند. متاسفانه اما، مذهب در این مورد نیز در نهایت قدرت چهره‌ی خشن خود را نشان می‌دهد.

تضاد بین دانش و مذهب صرف‌نظر از آن که ما در کدام سنگر باشیم در تحلیل نهایی تضاد بین نو و کهنه است که معمولاً در درازمدت به نفع نو تمام می‌شود. اخلاق سنتی، خود در تحلیل نهایی، به معنی «عـادت» است که به گفته‌ی کلیله و دمنه از عشق هم قوی‌تر است. تکامل بشـری اما، به ناگزیر انسان را به مرز عادت‌شکنی می‌کشاند.

اخلاق سنتی برخلاف ادعاهای پاک و معطرش هـرگز نـه تـنها هـیچ مهری به دانش نشان نداده بل‌که از هیچ دشمنی (آری، بداندیشی) هـم نسبت به آن فروگذار نکرده و همواره سنگر به سنگر و خانه به خانه بـا

دانش‌های نوین جنگیده و تا آخرین فشنگش نیز به اتمام نرسیده هرگز در مقابل عقل سلیم تسلیم نشده است.

نقشه‌ی بدن انسان آجر به آجر

سرآغاز قرن ۲۱ خبر تکمیل نقشه‌ی ژنتیک انسان در رسانه‌ها منفجر شد. از آن‌جا که جزئیات علمی این خبر مفصل است، بسیاری از رسانه‌ها برای جلب توجه افکار عمومی، آن را با دست‌آوردهای خیره کننده‌ای مانند سفر انسان به کره‌ی ماه مقایسه کردند. بدون تردید این بار نیز انسان به جهان ناشناخته‌ی دیگری قدم گذاشته است. جهان ژنتیک داخل بدن انسان. آن‌چه روزگاری به خواب نویسندگان علمی تخیلی نیز نمی‌آمد، اکنون به وقوع پیوسته، اما موضوع از چه قرار است؟

فیثاغورث، فیلسوف یونانی، در حدود سال ۵۰۰ قبل از میلاد پیش‌بینی می‌کند که زندگی انسان از امتزاج «مایعات عصاره» در زن و مرد شروع می‌شود. ارستو در حدود دو قرن بعد به این نتیجه می‌رسد که این مایعات در حقیقت «خون تصفیه شده» هستند که در هر بدن زنده می‌تواند تولید شود. به این ترتیب ارستو به یکی از نتایج بزرگ علمی روزگار خود دست می‌یابد: «خون عامل اصلی وراثت است». نتیجه‌گیری ارستو باعث پیدایش اندیشه‌ها و گفتارهایی مانند «خون پاک» و «خون ناپاک» یا «خون اشرافی» و امثال این‌ها در فرهنگ‌های بعدی می‌شود.

بدن انسان از جهات مختلف مورد توجه همگان به ویژه محافل پزشکی بوده است. دو هزار سال پس از معرفی چهار عنصر اولیه‌ی ارستو، سیستم‌های مختلف داخلی بدن انسان کشف شد. کشف گردش خون، کارکرد استخوان‌ها، شبکه‌ی اعصاب و ارتباط آن با مسایل جسمی و روانی و سایر اکتشافات مشهور در این زمینه پایه‌های اصلی شناخت بدن انسان را تشکیل می‌دهند.

در حدود سال ۱۶۵۱ میلادی، ویلیام هاروی، پزشک دانش‌مند انگلیسی، کشف می‌کند که جنین حیوانات در مراحل اولیه به شکل یک گوی کوچک است و به تدریج که بزرگ‌تر می‌شود به شکل حیوان در می‌آید. او از این کشف نتیجه می‌گیرد که جنین اولیه به صورت یک تخم کوچک است. پیش از پایان قرن ۱۷ مشخص می‌شود که منبع اصلی این «تخم کوچک» در ساختمان ماده است و «اسپرم» مواد موروثی جنس نر را منتقل می‌کند. اوایل قرن ۱۹ دانش‌مند فرانسوی، ژان باپتیست لامارک نظریه‌ی جدیدی مطرح می‌کند. بلند بودن شاخه‌ی درختان باعث ازدیاد طول گردن زرافه می‌شود که این تغییرات، به تدریج جزو خواص موروثی زرافه در می‌آید. در حدود سال ۱۸۶۵ میلادی، ژرژ مندل، راهب اتریشی، کشفیات وراثت خود را در مورد گیاهان گزارش می‌کند. چند سال بعد دی اکسی ریبو نیوکلئیک اسید یا DNA که یکی از مولفه‌های اصلی ساختمان ژن است از سلول جدا می‌شود و مشخص می‌گردد که اسپرم حاوی مقادیر عظیمی از دی. ان. ا. است.

مفهوم تغییرات ناگهانی در وراثت یا موتاسیون، در سال‌های اولیه‌ی قرن بیستم معرفی می‌شود. کشفیات کروموزوم‌های حشرات در همین سال‌ها در انگلستان و آمریکا به سامان می‌رسد. اتصالات ژن‌ها در

کروموزوم گیاهی نیز در همین سال‌ها مشخص می‌گردد. در سال ۱۹۰۸ یک ریاضی‌دان انگلیسی و یک پزشک آلمانی قادر به فرموله کردن اصل هاردی - واینبرگ می‌شوند. این اصل پایه‌های «اجتماعات ژنتیک» را توضیح می‌دهد. مطالعات بیوشیمی ژنتیک در سال ۱۹۰۹ در انگلستان آغاز می‌شود. کوشش دانش‌مندان انگلیسی برای کشف ریشه‌های «خطاهای ژنتیک» در آنزیم‌ها باعث کشف چه‌گونگی پیدایش حالات غیر طبیعی در موجودات می‌گردد.

دانش‌مند متخصص ژنتیک آمریکایی هرمان مولر در سال ۱۹۲۷ با کمک پرتو نگاری اشعه‌ی ایکس قادر به نمایش چه‌گونگی موتاسیون در حشرات می‌گردد. آزمایش‌های موتاسیون در اثر تشعشع، برای دست‌یابی به شروع زیست روی کره‌ی زمین بسیار مفید واقع می‌شود. آزمایشات دو دانش‌مند ژنتیک برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، جرج بیدل (George Beadle) و ادوارد تاتوم(Edward Tatum) اثبات می‌کند که عمل‌کرد اغلب ژن‌ها، برای جهت دهی سنتز آنزیم‌ها است. به این ترتیب بسیاری از خواص موروثی توضیح داده می‌شود. در سال ۱۹۴۴ ثابت می‌شود که DNA عامل اصلی وراثت است.

در سال ۱۹۵۳ دانش‌مندان برنده‌ی جایزه‌ی نوبل جیمز واتسون (James D. Watson) و اف اچ سی کریک (F.H.C.Crick) ساختار شیمیایی دی. ان. ا. را توضیح می‌دهند. آنان به مهم‌ترین خاصیت دی. ان. ا. که تکثیر یا «تولید مثل» است اشاره می‌کنند. اگر ملکول دی. ان. ا. که دارای ساختار بغرنج مارپیچی است تقسیم شود، هر نیمه قادر است خود را با الگوی نخستین عینا ترمیم کند. در سال ۱۹۵۳ م. (= ۱۳۳۲ ش.) جیمز واتسون و هم‌کارانش موفق به کشف ساختار دی. ان. ا. شدند و همین

کشف، جایزه‌ی نوبل را برای آنان به ارمغان آورد. در آن سال که گام نخستین این راه برداشته شد، امکان دست‌یابی به این گستره، حتا به رؤیای خوش‌بینان جهان علم نیز نمی‌آمد، اما امروز در پرتو نیم قرن کوشش ژنتیسین‌های مختلف آزمایش‌گاه‌های سراسر جهان، این نقشه کامل و کتاب بدن انسان، پیش روی بشر گشوده شده و خواندن آن آغاز گشته است. دو دانش‌مند فرانسوی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، فرانسواز ژاکوب (Francois Jacob) و ژاک مونو (Jacques Monod) مکانیزم انتقال اطلاعات موروثی از ژن‌ها را کشف کردند. نتیجه‌ی کار آنان به کشف کد ژنتیک انجامید که در نتیجه‌ی آن نهایتا دی. ان. ا. به پروتئین ترجمه می‌شود.

این ملکول غول آسا از دو رشته ساخته شده که در یک ساختمان مارپیچی قرار گرفته‌اند. این دو مارپیچ مثل ستون فقرات دی. ان. ا. عمل می‌کنند و تعداد زیادی از ملکول‌های کوچک‌تر به آن متصلند. در ساختمان بسیاری از انواع شناخته شده‌ی دی. ان. ا. مواد آلی مانند نوکلئوتید، فسفات، استرهای ازت دار و گلیسوساید و سایر مواد معدنی و آلی شرکت دارند.

چهار نوع «باز» آلی با نام‌های آدنین (Adenine) و گوانین (Guanine) و سیتوزین (Cytosine) و تیمین (Thymine) با علایم اختصاری A و G و C و T در ساختار آن مشارکت دارند. شکل و مشخصات هر ملکول دی. ان. ا. از روی شیوه‌ی قرار گرفتن این بازها مشخص می‌شود که اصطلاحا به آن توالی (DNA Sequencing) می‌گویند. به عنوان مثال بخشی از یک دی. ان. ا. می‌تواند دارای توالی ACGATGATAGGCGTAC باشد. هر کدام از این بازها دارای یک مکمل هستند که رو به روی یک‌دیگر قرار می‌گیرند. A

و T مکمل یک‌دیگرند. C و G نیز مکمل یک‌دیگرند.

در داخل هر سلول یک ملکول دی. ان. ا. وجود دارد. در مـرحـله‌ی «رونــویسی» از روی دی. ان. ا. یک مـلکول RNA سـاخته مـی‌شود. در مرحله‌ی «ترجمه» یـا بـرگردان از روی مـلکول RNA پـروتئین مشـخص ساخته می‌شود.

در گذشته‌ی نه چندان دور، ژنتیک شاخه‌ای از علم بیولوژی محسوب می‌شد و موضوع اصلی آن وراثت بود. از روزگاران ماقبل تاریخ، انسـان متوجه تأثیر وراثت در گیاهان و جانوران شده بود. انسان هم‌چنین دریافته بود که وراثت دارای تأثـیرات عـظیمی در خـود انسـان و در شکـل‌گیری شــخصیت اوست بــه طـوری کـه رد پـای انـدیشگی وراثت در تـمامی فرهنگ‌های قدیمی به چشم می‌خورد. خود ما گفته‌ها و ضرب‌المثل‌هایی برای تأکید بر خواص موروثی از نوع «تربیت نا اهل را چون گـردکان بـر گنبد است» بسیار داریم.

کاربرد خواص وراثت برای اصلاح نژاد گیاهان و حیوانات اهلی از دیر باز وجود داشته است. نمونه‌های مشخص این سخن را در پیوند گونه‌های مختلف گیاهان و هم‌چنین در امتزاج انواع حیوانات برای رسیدن به انواع و نسل‌های بهتر با کارآیی بیش‌تر می‌توان سراغ کرد.

یکی از الواح بابل متعلق به ۶ هزار سال پیش، شجره نامه‌ی «اسب» و خواص موروثی هـر نسـل را نشـان مـی‌دهد. در پـرتو کشـفیات بـاستان شناسی و بـه ویـژه پس از بـه دست آوردن حکـاکـی‌های مـاقبل تـاریخ مشخص شده که مردم در ازمنه‌ی قدیم از شیوه‌های گرده افشانی دستی و انتخاب اصلح در مورد درختان خرما با اطلاع بوده‌اند.

بخش اعظم مکانیزم علمی وراثت تا قرن بیستم ناشناخته مانده بـود.

اکنون اما اطلاعات با پشتوانه‌ی علمی در دست‌رس دانش‌مندان قرار گرفته است.

امروزه یکی از تعاریف متداول ژنتیک به این صورت است که ژنتیک علمی است که از عملکرد ژن‌ها و تأثیرات آن‌ها و شیوه‌های انتقال خواص از نسل‌های قبل به نسل‌های بعد گفتگو می‌کند.

ژنتیک نوین در برگیرنده‌ی مطالعاتی در مورد مکانیزم عملکرد ژن‌ها است. این علم به شیوه‌ی کار مواد ژنتیک یا ملکول‌های دی.ان.ا. و آر.ان.ا. و تأثیرات فیزیولوژی آن‌ها و بازتاب این تأثیرات در درون سلول‌های زنده می‌پردازد.

ژن‌ها دارای ساختمان بسیار پیچیده‌ی شیمیایی بوده و هر کدام دارای اثر یا اثرات مشخص هستند و تأثیرات بغرنج ژن‌ها و محیط اطراف آن‌ها بر یک‌دیگر موضوع علم ژنتیک نوین است. به عنوان مثال در ژنتیک گیاهی مشخص شده است که گیاهان سبز معمولی، حاوی ژن‌هایی دارای اطلاعات ضروری برای سنتز کلروفیل هستند. پیدایش کلروفیل باعث رنگ سبز گیاهان می‌شود. جالب این جاست که فعالیت این ژن‌ها در محیط نورانی میسر است و کلروفیل در محیطی سنتز می‌شود که در آن نور وجود داشته باشد.

امروزه علم ژنتیک به دانشی کاملا مستقل تبدیل شده که با دانش‌های گوناگون از آن جمله دانش‌های زیست‌شناسی، پزشکی، شیمی، فیزیک، ریاضیات، جامعه‌شناسی و روان‌شناسی، فصل مشترک پیدا کرده است.

بدن انسان دارای ۱۰۰ تریلیون (۱۴ صفر) سلول زنده است. جز اسپرم و مو و گلبول قرمز، هر سلول زنده دارای یک هسته است. هسته‌ی هر سلول دارای ۲۳ زوج (جمعا ۴۶) کروموزوم است که نیم آن از پدر و

نیم دیگر از مادر منتقل می‌شود. هر کروموزوم شامل یک دی. ان. ا. و مقداری پروتئین است. دی. ان. ا. از دو زنجیره‌ی کدهای ژنتیک تشکیل می‌شود که به صورت مارپیچ به دور یک‌دیگر پیچیده‌اند.

کدهای ژنتیکی از چهار حرف A و T و G و C تشکیل می‌شود که هر کدام از آن‌ها معرف یک ترکیب بیوشیمیایی هستند. هر سه حرف با یک‌دیگر یک کد ژنتیکی می‌شود و ترکیبات سه به سه نیز کدهای بزرگ‌تر را می‌سازد. با این حروف، کلمات نوشته می‌شوند. نام این کلمات ژن است. اگر ژن را به منزله‌ی یک کلمه در ادبیات شیمیایی بدن انسان در نظر بگیریم، جملات معنا دار با این کلمه‌ژن‌ها نوشته می‌شود و همین جملات هستند که اعمال انسانی را معلوم می‌کنند. توالی و ترکیب بندی خاص این حروف یا شیوه قرار گرفتن ژن‌ها روی مارپیچ دی. ان. ا. تکلیف همه چیز را روشن می‌کند. کتاب زندگی با حروف الفبای شیمیایی نوشته می‌شود. رنگ چشم یا بیماری‌های موروثی یا تپش قلب، هضم یا رشد استخوان‌ها تماما محصول عملکرد اطلاعاتی همین جملات است. به این ترتیب امروزه مشخص شده که انسان، یک ماشین اطلاعاتی عظیم است و تمامی زندگی به معنای حرکت و تکثیر این ماشین اطلاعاتی است.

از وقتی که ساختار اتمی مواد مشخص شد، معلوم گردید که عناصر اولیه که در جدول مندلیف دسته بندی شده‌اند از تعداد محدودی ذرات اولیه تشکیل می‌شوند. نقشه‌ی ژنتیک انسان، مانند جدول مندلیف، به ما نشان می‌دهد که بدن انسان نیز، از تعداد محدودی عوامل اولیه یا در واقع از چهار آجر بنیادی ساخته شده است که به شیوه‌های مختلف کنار هم قرار می‌گیرند.

هم‌تای ژنتیکی دی. ان. ا. به نام آر. ان. ا. معروف است که از رمزهای

A و U و G و C تشکیل می‌شود. توالی حروف ژنتیکی یک ترکیب خطی اسید آمینه رامعرفی می‌کند که خود آن، آجری برای ساختار پروتئین بـه شمار می‌آید. کل ادبیات بدن انسان تـقریبا شـامل ۳/۱ مـیلیارد کـلمه و ترکیب مختلف است که تماما از همان چهار حرف اولیـه تشکـیل شـده است.

هر انسانی از بدو شکل‌گیری جنینی، دارای ساختار ژنـتیکی خـاص خود است. ژن‌های انسان در قد، رنگ مو و چشم، سـلامت انـدام‌هـای درونی و تمامی عوامل دیگر تأثیر می‌گذارند. همین ژن‌ها در مورد اکثریت قریب به اتفاق بیماری‌های انسانی نقش اصلی را بازی می‌کنند و می‌توان در مراحل اولیه‌ی شکل‌گیری جنین، در مورد اندام‌های ناسالم یا شکل و رنگ ظاهری انسان تصمیم گرفت و در آن دخالت کرد. این از جمله بـه معنای تولد نوزادان باهوش‌تر و سالم‌تر در آینده است.

ساخت قطعات و لوازم یدکی انسان، مانند گوش، چشم، کبد، کـلیه، ریه و حتا قلب، با گواهی «رونوشت برابر اصل» از مـوارد دیگـر است. فتوکپی گرفتن و ساخت انسانی کاملا مشابه با انسـان مـورد نـظر، سـیل سوآلات اخلاقی، فلسفی و دینی را سرازیر کرده است به طوری که از هم اکنون سایت‌های کـامپیوتری مـختلفی بـرای بـررسی مسـایل فـلسفی و اخلاقی این دست‌آورد مهم ایـجاد شـده است. در حـال حـاضرتأثیرات شگرف این کشف بر روی زندگی آینده‌ی بشر غیر قابل پیش بینی است.

با آن که این دست‌آورد عظیم، حاصل زحمات هـزاران دانش‌مـند در ده‌ها مرکز تحقیقات معتبر جهانی است، اما اگر باید مـطابق مـعمول، از کسی در این زمینه نام آورد، نـام دو نـفر بـیش‌تر بـر سـر زبـان‌ها است. فرانسیس کالینز (Francis Collins) مدیر انستیتو تحقیقات ژنتیک انسانی و

کریگ ونتر (Craig Venter) از مدیران ارشد مرکز تحقیقات ژنتیک سلرا (Celera) هفته‌ی پیش این کشف را مشترکا اعلام کردند.

محافل پزشکی از هم اکنون تغییرات گسترده‌ای را در شیوه‌های معالجه‌ی امراضی مانند انواع سرطان، سل، بیماری‌های پوستی و بیماری‌های مادرزادی نوزادان گزارش می‌کنند. با این که در مورد انقلاب آینده‌ی این علم نمی‌توان پیش بینی کرد اما تقریبا تمامی محافل پزشکی دنیا از تغییرات شگرف و بنیادی در آموزش پزشکی خبر می‌دهند و آن را با تغییرات پزشکی باستانی در اثر کشف داروهای شیمیایی و ابداع عمل جراحی مقایسه می‌کنند و معتقدند در آینده‌ی نزدیک، پزشکی چهره‌ی کاملا متفاوتی خواهد داشت. تا همین‌جا نیز جراحی ژنتیک راه خود را آغاز کرده است و رسانه‌های جهان هر روز خبر جدیدی از پیش‌رفت این علم گزارش می‌کنند. ساخت پروتئین‌های خوراکی و شیر انسانی و حیواناتی مانند خوک و گوسفند ژنتیکی در همین مدت کوتاه گزارش شده است.

کاربردهای هر دم افزون ژنتیک نشان می‌دهد در آینده‌ی نزدیک دامنه‌ی این علم به گستردگی دامنه‌ی جهان دانش درخواهد آمد به این معنا که هیچ‌یک از شاخه‌های معارف بشری و زمینه‌های کاربردی تکنولوژی از آن بر کنار نخواهد ماند.

ژنتیک تا همین‌جا هم در مقولات کشاورزی، دام‌پروری، معادن، صنایع مختلف از جمله کامپیوتر و زمینه‌هایی مانند جرم‌شناسی وارد شده است.

شاید مهم‌ترین کاربرد ژنتیک در حال حاضر یافتن ریشه‌های ملکولی بیماری‌های خطرناک مانند سرطان است. پس از کشف این ریشه‌های

ژنتیک می‌توان به معالجه‌ی ژنتیکی این بیماری‌ها اندیشید. ایـن کـار تـا همین‌جا هم پیش‌رفت‌های بسیاری کرده و کاربرد ژنتیک در پزشکی بـه یکی از شاخه‌های اصلی این علم تبدیل شده است.

آلودگی هوا

سال‌ها پیش که در آدینه، ارگان روشن‌فکری کلان‌روستا، کار می‌کردم، همیشه در زمستان، هنگامی که وارونگی هوا پیش می‌آمد، قرار مـی‌شد نگاهی به آلودگی هوای تهران بیندازیم. البته در سـایر فـصول سـال نـیز مسأله‌ی آلودگی وجود داشت، اما به علت تعدد سمن (یا صنم) یاسمن گم می‌شد و افراد فقط در زمستان‌ها به یاد مسأله می‌افتادند.

از سال‌های پیش از آن، سال‌های تدریس در دانش‌گاه و کار در مهندس مشاور آب، به یاد می‌آوردم که دو مسأله‌ی آلودگی و ازدیاد جمعیت را با هم می‌دیدیم. در آن سال‌ها راه حل مناسب پیش آمده بود اما کسی حاضر به شنیدن نبود. لابد خودی نبودیم.

نتیجه‌ی بررسی‌های اولیه، تعویض پایتخت بود. آن هم نه انتقال مسأله به جای دیگر، یا بورس بازی و زمین بازی برای طبقه‌ی جـدید بسـاز و بفروش‌های وابسته به ازمابهتران. نه. بل‌که چیزی مـانند کـمبرا. پـایتخت استرالیا. یک شهر کاملا فکر شده و طراحی شده. شهری شامل کـلیه‌ی سیستم‌های اداری، اما بدون حتا یک منزل مسکونی.

دور این شهر و به فاصله‌ی سی کیلومتر، یک اتوبان کمر بندی می‌دود

و در خارج اتوبان، منازل مسکونی در شهرک‌های مختلف ایجادمی شود. منطق کار، جدا کـردن پـایتخت سیاسی - اداری از پـایتخت تـجاری - اقتصادی بود.

این طرح، آن موقع عملی بود امـا نـاگـهان گـفتند یک فـقره نـابغه از اصفهان وارد کرده‌اند که می‌تواند بدون این کارها، کلیه‌ی مسایل شهری را حل کند. طبیعی و بدیهی بود که نمی‌تواند اما چه کسی گـوش مـی‌کرد؟ پشت طرف به کوه اُحُد بود. ایشان آمدند و انواع گل و گل کاری هم کردند و انواع بدآموزی هم کردند، و تخم لق خودکفایی مالی را در اداراتی که با سیستم متمرکز دولتی می‌چرخید شکستند، به طوری که آلودگـی خـود کفایی اقتصادی حتا تا اعماق امنیت و اطلاعات هم، که باید صد در صد استریل باشد نفوذ کرد، بعد یک مرتبه دیدیم و شنیدیم و خوانـدیم کـه نابغه‌ی ما، رقیب ۱۲۳ میلیاردی آن طرفی‌ها شده‌اند و به جرم سرقت به زندان تشریف برده‌اند.

ما کار ایشـان را درک مـی‌کردیم امـا فـقط شـاخ در آوردیـم کـه چـرا روشن‌فکران خوش‌فکر و نازنینی هم‌چون آنان که نام نمی‌آورم از ایشان حمایت می‌کردند. گویا به واقع مـی‌شود روشـن‌فکران کـلان‌روستا را بـه سادگی فریفت. باری، تغییر پایتخت عملی نشد و کار به جایی رسید که بین خمس تا ربع جمعیت کشور بـه کـلان‌روستای مـرکز سـیاسی اداری تجاری اقتصادی کشانده شدند.

بعد در آدینه، خود الاحقر راه افتاد و رفت در میدان‌های مـهم شـهر ایستاد. تجریش. هفت‌تیر. شوش. و بعدها امام حسین و امام خمینی. در این پنج میدان از دودزایی آشکار خودروها آمار برداشتم. جـزئیات کـار مفصل بود که احتمالا به درد حالا نمی‌خورد، اما نتیجه؟ در حدود بالای

هفتاد در صد دودزایی متعلق به اتومبیل‌های دولتی بود.

آن موقع مجله کامپیوتر نداشت. تا کل کار تایپ و آماده شود، زمستان رفت و روسیاهی به زغال آلودگی ماند و مجموعه‌ی این کارها نه تنها چاپ نشد، بل‌که بازهم سمن بین بقیه‌ی دل‌بران گم شد.

سردبیر ما، مانند بسیاری از غیر اهل فن، گمان می‌کرد وارونگی هوا دلیل آلودگی هواست و نمی‌دانست آلاینده‌ها، حتا اگر با باد برده شوند و غیر قابل دیدن باشند، تأثیر مخرب خود را بر جا می‌گذارند.

بعد مقوله‌ی تردد اتومبیل‌ها با شماره‌های فرد و زوج پیش آمد که خودروها را نصف می‌کرد و در بعضی جاها هم موقتا نتایج مثبت داده بود، و در کلان روستا به خوبی عمل کرد، اما لابد اشکالات امنیتی انتظامی پیش آورد که چنین بی سر و صدا مسکوت ماند.

بعد یک مرتبه ما دیدیم که رییس سازمان محیط زیست اظهار نظر کردند که باید ماشین‌ها گاز سوز شود. ایشان نگفتند از کجا و برمبنای کدام مطالعه یا با کدام پیشینه به چنین نتیجه‌ای رسیده‌اند. لابد ایشان سوخت گاز را در اجاق‌های گاز خانگی دیده بودند و خیال کرده بودند که موتور احتراق داخلی نیز مانند اجاق گاز است و گاز سوز شدن خودروها حلال مسأله است.

باز ما وارد کار شدیم، البته این بار به آدینه کار نداشتیم. در آدینه اتفاقاتی افتاده بود که به مزاج ما نمی‌ساخت. گوشی تلفن را برداشتیم و بدون واسطه‌ی ارگان روشن‌فکری و به طور مستقیم گفتیم لطفا با مهندسین باسواد شرکت نفت صحبت کنید تا به شما در مورد ناخالصی‌های گازِ سوخت خودروها بگویند، و با مهندسین باسواد موتورهای احتراق داخلی، چه در وزارت صنایع، چه در ماشین‌سازی‌ها،

یا در دانشگاه‌ها تماس بگیرید تا به شما بگویند که احتراق کامل این موتورها امکان ناپذیر است، و بعد با شیمیست‌ها مشورت کنید تا به شما خروجی سوخت ناقص را بگویند تا دریابید اگزوز شما چه سمومی را با چه میزانی به هوا تخلیه می‌کند. سمومی که به مراتب بیش‌تر و خطرناک‌تر از قبل است. بعد با پزشکان متخصص مشورت کنید تا به شما بگویند اگر آلودگی بنزینی، رسوب و دود، و سرطان می‌آورد، آلودگی گازی، مستقیما ریه‌ها را می‌سوزاند بعد همه‌ی آن بلاهای دیگر را بر سر انسان نازل می‌کند.

نتیجه؟

هیچ کس تلفن را به ایشان وصل نکرد. معلوم شد که ایشان شخصیت مهمی بودند و در مورد این قبیل مسایل اولا باید صحبت کننده یک کسی و از یک جایی باشد که من هیچ کسی و از هیچ جایی نبودم، ثانیا باید سلسله مراتب مکاتبات اداری ملحوظ می‌شد. در نتیجه دست ما از دامن کبریایی بزرگان کوتاه ماند.

و بعد طرف‌داران گازسوز کردن خودروها بدون پرس و جو و انجام کار کارشناسی، کار خودشان را شروع کردند و آلودگیِ احتراقِ ناقصِ گاز، به ویژه CO و NO و ده‌ها خروجی مسموم دیگر را، به هوای آلوده‌ی کلان‌روستا افزودند.

اکنون شهردار محترم کلان‌روستا، در صدا و سیما، می‌پرسند که باید چه کنند.

این یک مسأله‌ی مهندسی و فنی و تخصصی است. ما هم اولین مبتلابه آن نیستیم. در توکیو، لس‌آنجلس، بیرمنگهام، قاهره و بسیاری جاهای دیگر هم بوده و در بسیاری جاها کم و بیش حل شده است. برای حل

ایرانیزه‌ی آن، اگر واقعا تابع مسایل روز نیستیم و مانند سردبیرمان، که تا وارونگی برطرف می‌شود مسأله یادش می‌رود عمل نمی‌کنیم، لطفا به عنوان یک مقوله‌ی علمی و فنی برخورد کنیم.

این مسأله‌ای ملی است که اگر حل نشود از هر بمبی، حتا از بمب اتمی نیز، بیش‌تر آدم خواهد کشت.

شما بیش‌تر می‌ترسید

با پشت سر گذاشتن هزاره‌ی میلادی، می‌توان به مهم‌ترین سوژه‌ی علمی این هزاره نگریست. نا همخوانی با تجربیات روز، نظریه‌ی علمی را، هر قدر هم در آغاز عظیم به نظر برسد، از بین می‌برد و آن دسته از نظریه‌ها که توان روز آمد شدن با پیش‌رفت‌های تاریخی نداشته‌اند از بین رفته‌اند. این در ذات پارامترهای اصلی «تجربه پذیری» و «تکرار پذیری» است. نظریه‌ی «اتر» که درتمام سرزمین‌های اندیشگی ریشه دوانده و تا حد «اکسیر» و «اثیر» پیش رفته و روزگاری دراز، یکی از محکم‌ترین به شمار می‌آمد، در اثر ناهمخوانی با تحولات تاریخی از بین رفت. توان نو شدن، باعث ماندگاری می‌شود. خود تاریخ اما، مانند تمامی مقولات دیگر، از جغرافیا تأثیر می‌پذیرد، چرا که جغرافیا روی عادات و آداب زیستی ساکنان تأثیر اصلی دارد. اندیشه‌ای که از سرزمین خشک بر می‌خیزد در سرزمین مرطوب یا معتدل به ناگزیر برای ماندگاری باید اصلاح شود و انسان استوایی اگر به قطب می‌رود باید لباس دیگری بپوشد.

قوانین حرکت برای اولین بار چهار قرن قبل از میلاد به دست ارستو

(۳۸۴-۳۲۲ ق.م.) فرموله می‌شود. «واقعیتِ» قابل مشاهده این که سیب از درخت مـی‌افتد. چه نـیرویی بـاعث حـرکت سیب است؟ ارسـتو، «حقیقتِ» این امر را «علاقه به سکون» می‌داند. به این ترتیب «واقعیتِ» افتادن سیب از درخت با «حقیقتِ» رسیدن به حالت ساکن، تبیین می‌شود.

سن توماس آکـویناس ایـتالیایی (۱۲۲۴-۱۲۷۴ م.) از تـلفیق تـعالیم ارستو و انجیل، الهیات مسیحی لاتن را به وجود می‌آورد. مسیحیت را با ارستو در می‌آمیزد و تئوریزه می‌کند. او شاعری است که شعرهایش در محراب کلیساها زمزمه می‌شود و آتش عظیم بر پا می‌کند. بر مبنای چنین قدرت تئوریک، بزرگ‌ترین قدرت جهان شکل می‌گیرد. پاپ قَدَر قدرت مطلق است. سوای اقتدار دینی مطلقه که یادگار کلیسای کاتولیک بیش از هزار و چندصد ساله است، پاپ از نظر سیاسی و نظامی و اقتصادی نیز قدرت مطلق به شـمار مـی‌آید. بـین تـمامی قـدرت‌مداران، تـاریخ هـنوز موجودی با اقتدار کلیسای آن دوران به یاد ندارد.

در ۱۹ فـوریه‌ی سـال ۱۴۷۳ مـیلادی در پـروس شـرقی آن مـوقع و لهستان کنونی پسری به دنیا می‌آید که قـرار مـی‌شود نـقش اصـلی را در دنیای علم بازی کند. نیکلا کوپرنیک در ایتالیا بـه دانش‌گـاه مـی‌رود، در سرزمین خود کشیش می‌شود و بعد با سادگی و صراحت هر چه تمام‌تر، در مورد گردش زمین بـه دور خـود و خـورشید سـخن مـی‌گوید. هـنوز می‌شود در مورد حرکات وضعی و انتقالی زمین سخن گفت و زنده ماند. او در ۲۴ ماه مه سال ۱۵۴۳ یعنی همان روزی که اولین نسـخه‌ی چـاپ شده‌ی کتابش به دستش می‌رسد، بـه مـرگ طـبیعی از دنـیا مـی‌رود. در موردش گفته‌اند شروع فساد و خرابی دنیای قدیم، با کوپرنیک است.

در سال ۱۵۴۸ میلادی، جـوردانـو بـرونو در ایـتالیا بـه دنـیا مـی‌آید.

جوردانو تا چهارده سالگی یعنی ۱۵۶۲ در ناپل تحصیل می‌کند. از همان ابتدا بـه خـواص جـادویی عـلم عـلاقه‌مند مـی‌شود. در سـال ۱۵۶۵ بـه نوگرایان فرقه‌ی دومینیکن می‌پیوندد. برای فرار از تکفیر به خاطر بدعت به ناگزیر در سال ۱۵۷۶ به رم و در سال ۱۵۷۸ به ژنو می‌گریزد. مقارن همین ایام، دستگیر و محاکمه می‌شود اما در سال ۱۵۸۱ به پاریس فرار می‌کند. در سال ۱۵۸۳ به انگلستان پناه می‌برد و به تدریس کوپرنیک در دانش‌گاه آکسفورد می‌پردازد. جوردانو از شمار نخستین استادان فلسفه‌ی علم به شمار می‌آید که در هر دو سرزمین نجوم و دین تبحر کامل دارد. درس‌های جوردانو در آکسفورد دشمنی‌های بسیار برمی‌انگیزد. کتاب او که در سال ۱۵۴۸ چاپ می‌شود، باورهای کیهانی و عقاید فلسفی او را به وضوح بر ملا می‌کند. او در این کتاب به اخلاق رایج مسیحیت آن دوران به شدت حمله‌ور می‌شود. مقاله‌ای که در ۱۵۸۵ در پاریس بر علیه ارسـتو می‌نویسد تیر خلاص را شلیک می‌کند، به طوری که در اثـر آن نـاگـزیر می‌شود شبانه فرار کند. در سال ۱۵۸۹ بـه وسـیله‌ی لوتـری‌های آلمـان تکفیر می‌شود اما به آن توجهی نمی‌کند و در ۱۵۹۰ در فرانکـفورت بـه تدریس می‌پردازد. در این هنگام به نوشتن کتاب‌ها و رسالات و مقالاتی در زمینه‌ی جادوی ریاضیات و سحر طبیعت مـی‌پردازد. سـپس کـتاب مهمی در مورد پایه‌های اتمی ماده می‌نویسد. در سال ۱۵۹۱ رسما به ونیز دعوت مـی‌شود. آن‌جـا بـلافاصله دسـتگیر و بـه دادگـاه تـفتیش عـقاید روحانیت تحویل داده می‌شود. در سال ۱۵۹۲ او را پس از مـحکومیت، مانند مجرمین رده‌ی اول به رم تحویل می‌دهند و در سال ۱۵۹۳ به خاطر باور کوپرنیک و ارائه‌ی قصه‌ی علمی جاذبه و تبلیغ حرکت انتقالی زمین و به جرم بدعت، او را به مرگ طبیعی و زنده زنده در آتش می‌سوزانند. این

تنها یا آخرین دسته‌گل مسیحیتی که قادر به نوشدن نبود به شمار نمی‌آید. بعدها معلوم می‌شود که حتا آخرین سخن او خطاب به دستگاه پاپ نیز درست است: «شما بیش‌تر می‌ترسید».

بعد نوبت به یوهان کپلر می‌رسد که در ۲۷ دسامبر سال ۱۵۷۱ میلادی در آلمان به دنیا بیاید. در آلمان به دانش‌گاه برود. با راهنمایی استادش با کارهای کوپرنیک آشنا بشود و مقاله‌ای بنویسد که مورد توجه تیکو براهه دانش‌مند بزرگ دانمارکی (۱۵۴۶-۱۶۰۱) قرار می‌گیرد. در این زمان، تیکو براهه سرپرست رصدخانه در حومه‌ی پراگ است. او رصدهای فراوان و دقیقی از آسمان انجام داده و تمام حرف‌های کوپرنیک را تأیید کرده است. تیکو براهه در سال ۱۶۰۱ از کپلر برای پیوستن به کادر کارمندان رصدخانه‌اش دعوت می‌کند. کپلر به سمت دستیار تیکو براهه منصوب می‌شود. هنوز یکسالی از اقامت کپلر نگذشته است که تیکو براهه به مرگ طبیعی درمی‌گذرد و کپلر به جانشینی او با سمت ریاضی‌دان دربار برگزیده می‌شود. کپلر با بهره‌وری از اطلاعات و رصدهای خارق العاده دقیق تیکو براهه، می‌تواند سه قانون اصلی حرکت سیارات را کشف کند که بر مبنای آن، نیوتن قانون جاذبه‌ی خود را فرموله می‌کند. یوهان کپلر نیز در ۱۵ نوامبر سال ۱۶۳۰ در آلمان به مرگ طبیعی از دنیا می‌رود.

در ۱۵ فوریه‌ی سال ۱۵۶۴ در ایتالیا پهلوانی مدرن به دنیا می‌آید. گالیله ریاضی‌دان و منجم و فیزیک‌دان است و بنیان‌گذار روش تجربی در علم به حساب می‌آید. او نخستین کسی است که در تحلیل‌های خود از ریاضیات بهره می‌گیرد. گالیله در دانش‌گاه به تحصیل طب و نزد معلم خصوصی به تحصیل ریاضیات می‌پردازد. از همان ابتدا به مسایل ثقل و

جاذبه علاقه‌مند می‌شود و پس از آن که رساله‌ی خود را در باره‌ی مرکز ثقل اجسام جامد می‌نویسد، در ۲۵ سالگی به سمت استاد ریاضیات دانش‌گاه برگزیده می‌شود. بعدا به عنوان پروفسور ریاضیات، به دانش‌گاه معتبر پادوا منتقل می‌شود. با این که گالیله دانش‌مندی محترم است اما بالاخره اختلافات عمیق او با کلیسای کاتولیک بر سر مسأله‌ی جاذبه و نظریه‌ی حرکتی کوپرنیک برملا می‌شود. همین مقوله بالاخره در سال ۱۶۳۳ به محاکمه و محکومیت گالیله منجر می‌شود و قدرت مطلق و لایزال پاپ موفق می‌گردد جلو حرکت زمین به دور خورشید را بگیرد. کلیسا معتقد است افکار کوپرنیک به تنهایی از مجموع عقاید اصلاح‌طلبانه‌ی لوتر آلمانی (۱۴۸۳-۱۵۴۶) و کالوین سوییسی (۱۵۰۹-۱۵۶۴) خطرناک‌تر است و در ۲۱ ژوئن سال ۱۶۳۳ گالیله را به خاطر باور عقاید کوپرنیک و اندیشیدن به حرکت زمین، محکوم می‌کند. گالیله در نهایت عقل، عقب‌نشینی می‌کند و زمین را به حال خود وامی‌گذارد و بابت اشتباه خویش توبه می‌کند و از درگاه عظیم و قدسی پاپ طلب مغفرت می‌نماید، یعنی نمایش می‌دهد، در حالی که با اشاره و به زمین می‌گوید: «اما تو می‌چرخی». از قول گالیله، در محاکمه‌اش گفته‌اند: «وای به حال ملتی که احتیاج به قهرمان داشته باشد». او تا ۹ سال بعد در منزل خود در نزدیکی فلورانس تحت نظر است و به کارهای علمی می‌پردازد و بسیاری نکات مهم در پرتو نبوغ او در همین مدت مکشوف می‌گردد و در ۸ ژانویه‌ی ۱۶۴۲ به مرگ طبیعی دق می‌کند.

در زمان نیوتن (۱۶۴۳-۱۷۲۷) صحنه عوض می‌شود. «واقعیت» هنوز این است که سیب از درخت می‌افتد، اما «حقیقتِ پشت صحنه» که سر نخ‌ها را به دست دارد تغییر می‌کند. این بار «حقیقتِ» امر، «نیروی

جاذبه» است. دو جرم، مانند سیب و زمین که در فاصله‌ی مشخصی از یک‌دیگر قرار گرفته‌اند، با نیرویی مانند حاصل‌ضرب دو جرم تقسیم بر مربع فاصله، یک‌دیگر را جذب می‌کنند. یعنی هر قدر اجرام بزرگ‌تر باشد، جاذبه بیش‌تر است و بالعکس. همان‌گونه که هر قدر فاصله کم‌تر باشد جاذبه بیش‌تر است و بالعکس. «واقعیتِ سقوط سیب» از درخت در بیرون و در جلو صحنه رخ می‌دهد. «حقیقتِ نیوتنی نیروی جاذبه» به عنوان عامل پشت پرده معرفی شده و برای تبیین واقعیت به کار گرفته می‌شود.

در زمان اینشتین (۱۸۷۹–۱۹۵۵) هنوز افتادن سیب از درخت، «واقعیتِ» قابل مشاهد و عکاسی است، اما «حقیقت» پشت صحنه بازهم تغییر می‌کند. یک جرم سماوی مانند کره‌ی زمین، فضای اطراف خود را گود می‌کند، مانند موقعی که پارچه‌ی فضا را از اطراف بکشیم و وسط آن هندوانه‌ی جرم را قرار دهیم. گود شدن فضای اطراف جرم به آن شکل «سُرسُره» می‌دهد. هر جرم کوچکی مانند سیب، که روی این سُرسُره قرار بگیرد، به طرف آن سُر خواهد خورد.

در دوران ما، استیون واینبرگر آمریکایی تمام تلاش خود را برای سازگاری مکانیک کوانتوم ماکس پلانک آلمانی (۱۸۵۸–۱۹۴۷) و نسبیت عام اینشتین برای رسیدن به نظریه‌ی فراگیر یا theory of everything به کار برده که قرار است به تبیین یکپارچه‌ی کل جهان منجر شود.

حقیقت نسبی، تنها حقیقت دنیا نیست. هر کسی از ظن خود، واقعیت سقوط سیب از درخت را تبیین می‌کند. کودک، آرزوی سیب خوردن را دلیل سقوط سیب می‌داند و از درخت بالا می‌رود. جادوگر قبیله، اوراد و ادعیه‌ی خود را دلیل اصلی این واقعیت بیرونی می‌داند و بر سر شاخ، بُن

می‌برد. باد نیز، اراده‌ی خود را دخیل می‌داند و در وزشی تند، درخت را تکانده از ریشه بیرون می‌آورد. از آن‌جا که هنوز هم در بر همان پاشنه می‌چرخد و همه جای زمین به دور خورشید می‌گردد، پاپ امپراتوری از دست داده نیز، به اشتباه خود پی می‌برد و از محله‌ی کوچک واتیکان، عذر خواهی می‌کند.

منطق فازی و نفی ریاضی‌فلسفی خشونت

منطق ارستو نهایتا به حکمی بنیادی تقلیل می‌یابد: «الف» یا «ضد الف». درست یا غلط. در منطق ارستو نمی‌توان در آن واحد «الف» و «ضد الف» داشت. منطق دوتایی (binary) ارستو، به «قانون» اساسی اندیشه تبدیل شد. تمامی مکاتب بعدی، از این منطق بهره جستند. بسیاری از این مکاتب، صرفا بر پایه‌ی ارستو بنا نهاده شد و منطق «الف» یا «ضد الف» مدت دو هزار سال حاکم مطلق جهان بود. با در اختیار داشتن این قانون، به راحتی می‌توان «دید» اکنون که فقط «الف» است که درست است، و اکنون که «الف» نزد ما است، پس هر غیر «الف» یعنی هر «غیر ما» نادرست است و می‌توان به نادرستی قطعی «ب» حکم کرد. در حالت‌های بنیادی حتا می‌توان به حذف «ب» فتوا داد. همان گونه که در طول تاریخ بارها به تهافت فلاسفه و اهل اندیشه حکم داده‌اند.

اما، و چه امای ساده‌ای هم، برای رسیدن از سرد به گرم یا از گرم به سرد ناگزیر می‌شویم از تعدادی ایستگاه بین راه عبور کنیم. قطب شمال سرد است، خط استوا گرم است، اما برای رفتن از یکی به دیگری به ناگزیر باید از تعدادی ایستگاه بین راه عبور کنیم. البته ممکن است عبور

از سرد به گرم و بالعکس، خیلی سریع رخ بدهد اما در هر حال تعدادی ایستگاه بین راه وجود دارد. داخل فریزر سرد است. بیرون فـریزر گـرم است. اما برای رفتن از یکی به دیگری باید از پوشش بـیرونی بـدنه، از جدارهای داخلی بدنه و از پوشش داخلی، یعنی از ایستگاه‌های بین راه عبور کنیم. اگر در فریزر را باز بگذاریم، این ایستگاه‌ها در هوا تشکیل می‌شود و میزان‌الحراره‌هایی که در فواصل مختلف قرار می‌گیرند اعداد مختلفی را قرائت می‌کنند. برای رفتن از سطح زمین، با فشار هوای تقریبا یک اتـمسفر، بـه فـضایی کـه در آن هـوا نـیست، از تـعداد بـی‌شماری ایستگاه، با اتم‌های کم و کم‌تر عبور می‌کنیم، به طوری کـه هـیچ جـا را نمی‌توانیم به عنوان مرز تعریف کنیم.

ده‌ها پارادکس تاریخی برای نمایش این امر وجود دارد. از یک خرمن گندم، یک دانه برداریم و کـنار بگـذاریـم. چـه داریـم؟ دو مـجموعه‌ی متفاوت. یک خرمن در سمت راست و یک دانه در سمت چپ. بعد یک دانه‌ی دیگر برداریم. یک خرمن و و یک مجموعه‌ی دو دانه گندم داریم. این کار را ادامه بدهیم تا همه‌ی گندم‌ها به سمت چپ منتقل شود. کـجا خرمن سمت راست تمام شد و به دانه رسید؟ دانه‌های سمت چپ کجا به خرمن رسید؟

این‌جا در مورد خاکستری‌ها صحبت می‌کنیم. توجه داریم که سفید و سیاه فقط دو سر طیف را نشان می‌دهند که فقط دو نقطه هستند. بقیه هر چه هست خاکستری‌است. خاکستری‌های مـختلفی کـه جـهان مـا را پـر کرده‌اند. در واقع باید گفت که سفید و سیاه، حالت ایده‌آلی از نمایش دو سر طیف است. آن چه وجود دارد خاکستری است.

دو کلمه‌ی سفید و سیاه کاملا شفاف و مشخص هستند. امـا کـلمه‌ی

خاکستری شفاف نیست و به مفهومی گنگ مانند رقص سایه‌ها که جهان ما را پر کرده اشاره می‌کند. ریاضیات قدیم به شفاف‌ها مشغول بود. نهایت امر این که، در کارهای پلانک، اینشتین، هایزنبرگ و گودل مشخص شد که «سفید صد در صد» و «سیاه مطلق» وجود ندارد. نمی‌تواند وجود داشته باشد. امروزه شاخه‌ی اصلی ریاضیات به خاکستری‌ها، مبهم‌ها و گنگ‌ها می‌پردازد. ریاضیات و منطق فازی از بحث‌های مربوط به طیف آغاز می‌شود. قبل از فازی، ما با مقوله‌ی «صحیح» و «ناصحیح» سر و کار داشتیم.

بیاییم مانند اولین فازیسین‌ها از پایه شروع کنیم. ما عدد 1 را برای صحیح و عدد 0 را برای غلط در نظر می‌گیریم. اما برای ممکن‌الوقوع چه کنیم؟ فازیسین‌های اولیه عدد $\frac{1}{2}$ را پیش نهاد کرده‌اند.

در واقع از لحظه‌ای که شما معتقد به وجود اعداد بینابین 0 و 1 یا حالت‌هایی بین درست و غلط می‌شوید، تغییرات بنیادین در منطق رخ می‌دهد. این قلب مسأله است. به حالات زیر توجه کنیم:

این حقیقت دارد که فردا باران خواهد بارید.

جمله‌ی منفی به صورت زیر خواهد شد:

این حقیقت دارد که فردا باران نخواهد بارید.

اما آیا این همه‌ی داستان است؟ با جمله‌ی زیر چه کنیم؟

امکان دارد که فردا باران ببارد.

ارزش این حکم 0 یا 1 نیست. ارزش آن $\frac{1}{2}$ است. و روبه‌روی آن به صورت زیر در می‌آید:

امکان دارد که فردا باران نبارد.

ارزش این حکم نیز $\frac{1}{2}$ است. از آن جا که $\frac{1}{2} = \frac{1}{2}$ پس

گزاره = ضد گزاره

یعنی حکم با روبه‌روی خود برابر است. در هر حال اگر نیمی از لیوان پر باشد قاعدتا نیمی از لیوان باید خالی باشد. اگر نیمی از ساختمان ساخته شده است نیمه‌ی دیگر باید ساخته نشده باشد. این نکته که به «جمع ضدین جزیی» معروف است یکی از نکات اساسی منطق معاصر است.

نکته‌ی مهم این‌جاست که «تناقض جزیی» با «تناقض کامل» تفاوت دارد. تناقض کامل همان قدر نادر است که سفید یا سیاه. در واقع ما در دنیای تناقض‌های جزیی زندگی می‌کنیم و احکام ارستو در مورد امکان ناپذیری جمع ضدین، دارای کاربردهای به مراتب کم‌تری از آن‌چه قبلا فکر می‌کردیم شده است.

حرف ما عجیب یا بی‌احترامی به نظر نرسد. اگر لیوان، نیمه پر و نیمه خالی باشد، به معنای آن نیست که تمام پر و تمام خالی است. اما توجه کنیم که جز در دو حالتِ تمام پر و تمام خالی، که دو سر طیف محسوب می‌شود، در بقیه‌ی حالات، لیوان در آن واحد بخشی پر و بخشی خالی است. خود کلمات «نیمه» و «تمام» نیز، به اعتبار پلانک و اینشتین و هایزنبرگ و گودل، دیگر ارستویی نیستند.

در منطق، عملیاتی که به «نقیض» معروف شده، به بررسی امور «ضدین» می‌پردازد. این شیوه، احکام را به آنتی‌تز خود تبدیل می‌کند.

در منطق ارستو ما با جدول کوچک زیر سر و کار داریم:

نقیض	حکم
0	1
1	0

اما در منطق سه ارزشی جدول به صورت زیر در می‌آید:

حکم	نقیض
1	0
$\frac{1}{2}$	$\frac{1}{2}$
0	1

از آن‌جا که منطق سه‌تایی، در بر گیرنده‌ی 0 و 1 نیز هست، به خوبی قادر به اداره‌ی منطق کلاسیک یا ارستویی نیز می‌شود، اما آن را بازتر کرده و موارد استعمالش را خواهد گسترد.

منطق سه‌تایی یا سه مقداره، مانند یک گُوِه برای شکستن منطق دو مقداره‌ی کلاسیک ارستو عمل کرد. دیگر لازم نبود که هر چیزی یا صحیح یا غلط باشد. حالت دیگری نیز وجود دارد که می‌توان آن را نیمه صحیح یا نیمه غلط نامید.

به محض این که گُوِه‌ی قوی، در منطق مقدس و غیر قابل لمس ارستو شکاف ایجاد کرد، منطق دانان هیچ دلیلی برای توقف ندیدند و به سوی سرزمین‌های ناشناخته‌ی جدید حمله‌ور شدند. چرا فقط یک ایستگاه بینابین؟ در هر حال می‌توان در مرحله‌ی اول بین 0و 1 به اعداد $\frac{1}{10}$و$\frac{2}{10}$و$\frac{3}{10}$ و...$\frac{7}{10}$و$\frac{8}{10}$و $\frac{9}{10}$ نیز اندیشید که هر کدام، درجه‌ای از صحیح یا غلط را نمایش می‌دهد. اما قضیه به همین جا خاتمه نمی‌یابد. بین 0 و 1 کلیه‌ی مقادیر زیر خفته است.

0 0.1 0.2 0.3 ... 0.7 0.8 0.9 1

اما بین 0.1و 0.2 نیز کلیه‌ی مقادیر 0.01و 0.02و 0.03و ... خفته است که هر کدام درجه‌ای از صحیح یا غلط بودن حکم را نشان می‌دهد. ارقام بینابین یا ایستگاه‌های بین راه، یعنی طیف گسترده‌ای که بین دو نهایت سفید و

سیاه قرار دارد و خاکستری‌ها را معرفی می‌کند، بی‌نهایت است. به ایـن ترتیب هر حکمی که هر کس، از جمله شما، صادر کنید، دارای درجاتی از صحت و درجاتی از خطا است و هیچ حکمی از این مقوله مبرا نیست.

این شیوه‌ی اندیشیدن، که به منطق «فازی» معروف شده، دست‌آورد ریاضی‌دان بزرگ ایرانی، پروفسور لطفی زاده است، که در علم و فن‌آوری و فلسفه‌ی معاصر انقلاب کرده است. فازی، اندیشه‌ی ما را بـه مـراتب دقیق‌تر می‌کند. ما به جای این که دارای دو یا سه درجه برای ارزش‌یابی «صحیح»ها و حدس میزان خطاها باشیم، موفق شده‌ایم با دقت به مراتب بیش‌تری به «احکام» و به «صحیح‌ها» و به «غلط‌های» خود بنگریم. کمّی کردن مقادیر ارزشی، که قبلا کیفی به نظر می‌رسیدند دست‌آورد بزرگی است که سال‌ها نیز از نظرها مخفی مانده بود. در آغاز فقط ژاپنی‌ها از آن بهره بردند و لنز هوش‌مند و جاروی برقی هوش‌مند و غواص هوش‌مند و سایر هوش‌مندان مصنوعی را ساختند. شاید بـه ایـن عـلت کـه آنـان بـا اندیشه‌های غیر دوتاییِ بودا و لائودزو آشنا بودند، به این شیوه‌ی نگرش عادت داشتند.

چنین شیوه‌ای امکان می‌دهد با دقت به مراتب بیش‌تر، بـه مـقولات نقیض و جمع ضدین نگاه کنیم. جدول حقیقت یاب در این صـورت بـه شکل زیر در می‌آید.

نقیض	حکم
0.05	0.95
0.3	0.7
0.63	0.37
0.91	0.09

بلافاصله بعد از این مقدمات، منطق‌دانان چنان کاری با «منطق» کردند که آن را به شکل «شهرفرنگ» در آودند، به طوری که امروزه، آن کس که بر پایه‌ی منطق ارستو استدلال کرده و حکم قطعی سیاه صادر می‌کند، فقط نادانی و خامی خویش را در معرض دید جهانیان قرار می‌دهد.

یکی از علت‌هایی که صادر کنندگان احکام سیاه، قادر به دیدن منطق نوین نمی‌شوند، مفهوم پیوستگی است. اتصال و انفصال، دو مقوله‌ی اصلی این منطق است.

بین تناب و زنجیر، کدام متصل و کدام منفصل است؟ در آغاز هیچ مشکلی در پاسخ به این سوآل نداریم. واضح است که زنجیر، حلقه حلقه و منفصل است در حالی که تناب در هیچ جا بریدگی ندارد و متصل است. بین رودخانه و باران نیز انتخاب متصل و منفصل مشکلی ایجاد نمی‌کند. باران، قطره قطره و منفصل است در حالی که رودخانه متصل است.

اما اکنون که با پایه‌های منطق فازی آشنا شده‌ایم، و می‌دانیم که سخن ما به ناگزیر در محدوده‌ی خاکستری‌هااست، میزان دقت سخن ما تا چه اندازه است؟

برای پاسخ به این سوآل، بیاییم یک بار دیگر و با دقت، سخن خود را مورد آزمایش قرار دهیم. آن چیست که در ذات سخن ما خفته است؟ آیا به جز این است که حلقه‌های زنجیر به اندازه‌ی کافی بزرگ است که به چشم می‌آید؟ آیا به جز این است که فاصله‌ی قطرات باران به اندازه‌ی کافی زیاد است که مورد توجه قرار می‌گیرد؟ اما آیا وقتی ما در مورد پیوستگی و ناپیوستگی، اتصال و انفصال سوآل می‌کردیم از مقدار فاصله نیز حرف زدیم؟ آیا وسیله‌ای وجود ندارد که به تناب یا به ریزش مداوم آب از شیر آشپزخانه یا جریان رودخانه نگاه کنیم و ببینیم تا چه حد

متصلند؟

میکروسکپ معمولی، میکروسکپ الکترونی و نهایتا فیزیک اتمی جواب این سوآل را می‌دهد. جریان دایم و متصل آب، از حرکت قطره‌های مجزای آب تشکیل می‌شود. بین هر دو قطره فاصله‌ی بسیار کوچکی، مملو از گازهای مختلف وجود دارد. هر قطره نیز از تعداد بسیاری ملکول تشکیل شده است. بین هر دو ملکول، فضای بسیار بزرگی خالی است. هر ملکول، از ترکیب سه اتم تشکیل شده است (دو هیدروژن و یک اکسیژن) که در مقیاس اتمی، بین آن‌ها فضای خالی بسیار بسیار بزرگی وجود دارد. هر اتم، از هسته و الکترون دور آن تشکیل شده است که... پس، کدام اتصال؟ کدام پیوستگی؟ کدام حکم قطعی؟

منطق فازی، به راحتی قادر به حل پارادوکس خرمن و دانه‌ی گندم است. با هر یک دانه‌ی گندم که از خرمن بیرون می‌رود، خرمن دارای درجه‌ی عضویت کم‌تری در مجموعه‌ی خرمن‌ها می‌شود. خرمن از 1 شروع می‌کند و آرام آرام پایین می‌آید و به 0.9 و سپس به 0.8 و پایین‌تر می‌رسد. به تدریج نوبت 0.2 و 0.1 است. نهایتا خرمن به 0 خواهد رسید. خرمن در هر لحظه با یک درجه‌ی عضویتِ «حقیقت» هم‌راه است.

فلاسفه‌ی قرن بیستم متوجه شدند که مفاهیم ساده‌تر، تمایل بیش‌تری از خود برای شفاف شدن نشان می‌دهند. همان گونه که مفاهیم پیچیده‌تر تمایل دارند که مبهم و نامجمل شوند. لطفی زاده در این مورد به کشف مهمی نایل آمده است. او معتقد است که در جدول زیر، کلماتی که در راست قرار گرفته‌اند به حالات بغرنج‌تری از کلمات چپ اشاره می‌کنند:

فازی	***کمی شفاف***
خط منحنی	خط مستقیم

عاشق	متأهل
دوست	برادر
مردانه	نر

ایده‌ئولوژی‌هایی که در حاکمیت سیاسی قرار می‌گیرند تمایل دارند که خود را صحیح و مطلق و برحق، یعنی از جنس مجموعه‌های 0 و 1 نشان دهند اما برای اداره‌ی دیسیپلین‌های بغرنج، حضور مفاهیم فازی ضروری است. مجموعه‌ی فازی به مراتب بهتر از مجموعه‌ی 0 و 1 قادر به اداره‌ی مفاهیم زندگی واقعی است. از همین رو، اندیشه‌هایی که بالاترین ادعای شفافیت را دارند، به ناگزیر تیغ بر می‌دارند و خود و جامعه را به پایین‌ترین درجات خاکستری تنزل می‌دهند.

در مورد مسایل دو سر طیف، جایی که بیش‌تر منتظر 0ها و 1ها هستیم نکته‌ی مهمی را باید افزود. آنان که بر پایه‌ی منطق 0 و 1 ادعای تبیین مطلق جهان را داشتند، مدت‌ها قبل از پیدایش فازی، در پاسخ مسایلی که به نوعی اندیشگی بشر معاصر را شکل داده است، کوتاه دست مانده‌اند.

متفکر علمی معاصر هم‌واره منتظر بوده است تا پاسخ حواریون 0 و 1 را در مورد نتایج کارهای فلاسفه‌ی علمی قرن بیستم، به ویژه در مورد امواج احتمالات و کنترل آمار و عدم امکان جرم بدون زمان و عدم قطعیت و ناکاملیت بشنود. دقیقا در همین بررسی‌ها مشخص می‌شود که دو سر طیف خاکستری‌ها، کم رنگ و پر رنگ می‌شود اما به «سفید کامل» و «سیاه مطلق» نمی‌رسد. متفکر معاصر، منتظر پاسخ اصحاب 0 و 1 به صدها مسأله‌ی جدی و مهم دیگر، مانند منطق فاجعه و منطق آشوب مانده است. به عنوان نمونه، نظریه‌ی علاقه به پایداری که امروزه با محاسبات و اندازه‌گیری‌ها پشتیبانی می‌شود، یکی از خطرناک‌ترین

دست‌آوردهای اندیشگی است که انسان معاصر نیازمند شنیدن پاسخ حواریون 0 و 1 است. این‌ها مسایلی هستند که با مگاهرتز و یو.اچ.اف. و وی.اچ.اف. و لنز هوش‌مند و سایر هوش‌مندان دست‌ساخته، داخل خانه‌ها شده‌اند و بنیان اندیشگی انسان امروز را به مبارزه طلبیده‌اند. اما لطفا بنگرید که به جای این همه، تاکنون از مطلق گرایان چه شنیده‌ایم و چه دریافت کرده‌ایم؟

بدیهی است منطق‌دان فازی، توقع حل مسایل نوین را از هیچ دست‌گاه واپس‌مانده‌ای ندارد اما متأسفانه به نظر می‌رسد که مطلق‌گرایان از صورت مسایل و از نتایج فلسفی آن‌ها نیز بی‌اطلاع هستند. مسایلی که تأثیر جدی در اندیشگی و جهان‌بینی اندیش‌مند معاصر دارد و نهایتا در عمل‌کرد روشن‌فکر امروز اثر می‌گذارد.

احکام «حذف صورت مسأله» نیز از همین بی اطلاعی نشأت می‌گیرد. مطلق‌گرایان به عنوان پیش فرض، نمایندگی انحصاری 0 و 1 را برای خود مسلم می‌انگارند و نمی‌دانند که فقط دموکراسی سیاسی است که به یک مجموعه‌ی یونیفورم فازی منتج می‌شود و هر 0 و 1 در مقابل طیف اصلی همان مجموعه، رنگ می‌بازد و کنار می‌رود.

در یک حکومت، در تحلیل نهایی و از نگاه تاریخی، همه چیز به پای اندیشه‌ی حاکم نوشته خواهد شد. راست بدان گونه که در اروپا به پای کلیسا نوشتند. کلیسای کاتولیک، با آن حجم عظیم اطلاعات و معلومات، در مواجهه با دانش روز، به ناگزیر، بالاخره عقب نشست و گوشه گرفت و به کار خود مشغول شد. اندیشه‌های مشابه، یکی از دو سناریو را پیش رو دارند: یا کنار بکشد، به واتیکان خود برود و آن جا به امور خود مشغول باشد. یا اگر بنا به هر ضرورت سیاسی - اقتصادی، لازم است در متن

مسایل حضور داشته باشد و اصطلاحا بـا دانش‌گـاه وحـدت کـند و بـه مدیریت بپردازد، باید آن چه را می‌خواهد مدیریت کند بشناسد، چرا که خشـونت و انـقیاد و حـذف انـدیش‌مند، سـرکوب مـعلول است و هـیچ مسأله‌ای را حل نمی‌کند. فراموش نکنیم اما، که انسـان مـعاصر جـهانی، پاسخ این‌جا را، پاسخ اسلام تلقی خواهد کرد.